

فصالحه دفعت ونقبت ورج رب المشرقين رسول الظالمين حيد وصغيره حسين عليه السلام

سلسلة

مجمع البحار

جلداول

رتبیر الدوله مظفر الملک حضرت شیخ سیف علی میر حرم لکھنوی رضی اللہ تعالیٰ عنہما است علی فناء و تحسین

طبع فی مطبعہ دارالکتاب
طبع میں مطبوعہ دارالکتاب

اعلان۔ حق شنیف اس کتاب کا بحق نولکشر بریں محفوظ و محدود ہے۔

سید علی محمد

(مجموع البحري)

M.A. LIBRARY, A.M.U.



PE4804

بسم الله الرحمن الرحيم

خل رحمت بر زمین و آسمان انداخته
از کرم آوازه در کون و مکان انداخته
لقمه بے استخوان در هر دو آن انداخته
بر زمین از گشت صد و ستار خوان انداخته
گوهر شبنم بحیب از خوان انداخته
باوه عشرت بجام زعفران انداخته
عود در محضر زهر مغر جان انداخته
پرده از رخسار اسرار نهان انداخته
تا نگاہی بر رخ این خاکدان انداخته
حلقه در گوش محیط بیکران انداخته
دست در دامن عمر جاودان انداخته
کشتی نوح از تلام بر کران انداخته
آفت یوسف به قلب کاروان انداخته
شور طیل شاهی او در جهان انداخته

ای بسا لطفت در بزم جہان انداخته
گل به گشن در بدر یا شکر نعمت میکند
شان رزاقی نفاشا کن که چون از بهر زبان
بهر معنائان چه انسان و چه حیوان از کرم
واسن گله پراز زر کرده و در هر بوستان
تالاب خلق آشنای خنده شادی شود
آتشین گله و خوش بود در گلستان هر طرف
تا شود پرنور از نظاره چشم اهل دل
نور نورشید است از هر فوره پدید برین
آب چسبید از هوای لطفت او گرداب شد
موجی از آب حیات رحمتش باشد که تفر
ناخدای جود بی پایان بیک تحریک موج
تا رهد از چاه کنعان و رسد تا ملک مصر
سلف را از کرم فرمود ختم المرسلین

دست خوان غنچه
دست خوان است
جانب پیشین
خوان و چون ملک
خود را از زین خوان
گشت تا غنچه ملکات

شهبوار لو کشف از قوت عرفان او
 شمره شرح بی از زور دست و تابش
 رعب دین مصطفی از تابش تیغ جهاد
 صیت آمد آمد احمد بمیدان ظهور
 علم دین و رعد و المایش چنان رخ بر فروخت
 و عوی عرفان نمی زبید که وقت امتحان
 لغزش پا عقل بالا رفتگان علم را
 شمع کمانی چون نشانی از هدف پیدانند
 تند باد ناری بوش از سر ابل خرد
 سوخت چون خاشاک آتش پیغمبر ختم
 وقت پرواز اوج این بام رفیع عرش سا
 فکر فهم این محتای هو شان را از بحر
 طاقت پرواز و راندن لیشه این ره کجا
 با وجود همگامی هم کلام اند را
 شهبوار لافتا کز عرش رهوارش گذشت
 آنکه از علم ندتی و راز دل شد بره یاب
 ماعرفنا گفته و فرق اوب و حبیب عجز
 ملی شود چون از کس این منزلت عجب اسیر

اسب همت در قفای لامکان انداخته
 از کران در ملک بستی تا کران انداخته
 رعشه با و بر پیکر هر مهملوان انداخته
 لرزه در قصر و دل نوشیروان انداخته
 چهل را در چاه پستی موکشان انداخته
 اندرین میدان سپهر نکتہ وان انداخته
 از نخستین پای این نردبان انداخته
 جای تیر انداختن از کف کمان انداخته
 همچو برگ از شاخ و فصل خزان انداخته
 به فیض طاقوس خرد از بیم جان انداخته
 شهبه غنای عقل نکتہ وان انداخته
 شمره در ششدری وقت امتحان انداخته
 مرغ سدره بال و پروازش انان انداخته
 معرفت در معرفت عقد اللسان انداخته
 از تحیر اندرین میدان عنان انداخته
 آنکه طرح صد بلاغت و ربیان انداخته
 با وجود علم اسرار نهان انداخته
 اضطراب اندر قلوب قدسیان انداخته

در اعلی حضرت خیر الورا محمد مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم

شبی بچرخ نمودم به پای فکر گذار
 هنوز سرمه بچشم کواکب است از ان
 ربی که بود گل عاقبت سیر قدش
 چون نور شمع که فالوس نیست سده پیش

عنان سیر گفتم ز کوب سَیّار
 براه از قدم من که سر کشید غبار
 نه خوف غارت رهن بیم نیش از خار
 برون ترخویش نمودم به بهت پروه گذار

سخت بر فلک اولین گذارم شد
 سید ماه بر چشم گذاشت آینه
 غبار لث میثاقان زد امن خاطر
 بقیه ام شد و کردم درست از سر نو
 عیار طاعت و از طبع مستقیم عصا
 از ان مقام رسیدم بر آسمان دوم
 نمود نسخه انشای خود پی اصلاح
 بگفتم این نه مقام سکون که در سفرم
 پس مراجعت آیم بمنزل تو که باز
 از ان مکان که نهادم قدم بپنج سوم
 بفرموده گفت توئی باو شاه ملک سخن
 اگر بعتد و آری مرا ز راه کرم
 بجنده آدم و گفتم ای حسن مثل
 مگر شنیده ام احوال بیوفائی تو
 هنوز و رچه بایل اسیر دام بلا
 کسی به عاشق بیدل چنین ستم نکند
 بگفتم این سخن در و خواستم ز برش
 شتاب بر فلک چارچی کشیدم زخت
 شنید خسرو خاور مگر ز راه غرور
 نه پاس خاطر مهمان نه رسم استقبال
 مرا ز سرکشی او رگب حیا جنبید
 بغور عرصه نوشتم سوی جناب معراج
 سوای در بدری قابل حکومت نیست

با کشتن
 و آبرو زنجار

که بود پایه اول ز نردبان وقار
 اشاره اینکه چنین صودت چنین دربار
 برو و بباغ سبکدوش چون سیم بهار
 لباس صدق بپراز صفا لیسر و ستاره
 ز اشک شجه گوهر بدست چون بهار
 عطار و آمد و تسلیم کرد و خادم وار
 اسیر دار که بنیم بچشم نادره کار
 برای دخل سخن هست فرصتی و رکاب
 کنم به تصفیه این خار زار را گلزار
 رسید ز سره ز عالم نمود استفسار
 ستم به عفت و عصمت مثل بشهر و دیار
 ز خدمت تو شود بخت خفته ام بیدار
 اگر چه نیست مرا هم ز گفتنت انگار
 چه حال آن دو ملک شدند دست جو تو خوار
 گوی ز کرده پشیمان گسسته با ستغفار
 اعود بالله ازین لبتان ظلم شتار
 گرفت و امن و کردم مگر دمی نه قرار
 خبر ز آمدنم گشت شتبر به جوار
 نکر و عزت و نمود اعتنا ز نهار
 نه نامه و نه پیام و نه عزت و نه وقار
 که بتک عزمش بود و مرگ پیش عزت وار
 که این شریر تنک ظرف ز رور و عیار
 که هست تاج بپراز عنایت سرکار

اگر ز پایه فتنه بجزو شود و قول
 هنوز نامه بر و نامه بود اندر راه
 و دید و آید و تکریم کرد و عذر نمود
 مرا که مد نظر بود محض تا و بیش
 فتاد چون بسیر چرخ پیمین گذرم
 بنجیمه گاه دم صبح داشتم صحبت
 ز اتفاق گردی رسید فریادی
 که آه آه ز مرغ نام جلالادی
 چنانکه سیکند امروزی بگناهی را
 ز استغاثه و لم سوخت کس فرستادم
 ایام نمود و دنیا مدد می تا تل کرد
 اشاره کردم و رفتند چند سربازان
 ز خشمناکی من راست شد بخود لرزید
 بگفتم از کف قهرم ترا هائی نیست
 که بعد ازین ندی بندگان باری را
 بعد نیاز قسم یا کرد و گشت رها
 بر آسمان ششم تا ختم از آن وادی
 نخست قاضی گردون نمود استقبال
 بنزدق و شوق بغل گیر گشت با صد لطف
 بنحانه بود مرا ساز و برگ دعوت کرد
 پس مکالمه با یکدیگر نمود خطاب
 به حل سائل کتاب ها دیدم
 چه ظلمه که به عشاق خود نمی سازند

سواست غزل نباشد سزای بد کردار
 خبر رسید بآن مست باوه پندار
 ز اختلاط سخن بر زبان هزار هزار
 گزشتم از همه فصاحت شدم با خبر کار
 ز ماندگی شده مرغوب من مقام دوچار
 به دور صدر ندیمان من یمین و لیسار
 بتباه حال و بگو شمر رسید تال زار
 ز مانده جان بلب از تنغ بدعت خوشخوار
 که هست بے پدر و مادر آن قمر خسار
 که آورده بحضورم کشم باب این نار
 شدم ز سر کشیش گرم غیظ ساعقه دار
 کشان کشان بدرم آمد آن ستم کردار
 بیافتا و وز بیداد کرد و استغفار
 مگر بصدق بسو گند رب کنه اقرار
 بهیچگونه ز دست جفا سے خود آزار
 ز عدل و داد من آن قوم رفت شکر گزار
 ز آمد آمد من شاد و ساکنان جوار
 بچشم هینک و در کف غصا بسر و ستار
 شود چنانکه زویندار هم بغل دیندار
 بصدر خویش نشانی با هزار وقار
 کرم نما که مرا هست عقده دشوار
 مگر به سلسله خطا طرم نکرد قرار
 فروشان و پری پیکر آن گلزار

در غایت
 غایت
 غایت

باستغاثه کشیدم پیش من نمی آید
 مگر نه بر کس و نا کس بدام می شنوم
 ندانم که از کس مجرم شد یا با شوم
 بگویم این همه گفتار تو ز نادانی است
 ز من شنو که همه عمر خود بسر کردم
 ستم که در حق عشاق می کنی ربتان
 فدایمان که درین ظلم لطف می یابند
 به در گه تو پیسته استغاثه چون آیند
 شنید قاضی و معقول شد ثنایم گفت
 پس مصافحه بر خاستم شد رخست
 با وج طارم به فتم شتافتم پس از آن
 زحل ز روی سیه شربسار و شرمنده
 نوشت نامه که مجبورم از نحوست خویش
 مگر بمقدم همان هزار دیده فدا
 به پشت نامه نوشتم که این حجاب چرا
 جواب خواند و به پیشم رسید در عت
 ز حیب خاص طلب غازه کردم از پی او
 برخ کشیدم و درویش با بے تاب رسید
 مگر در آئینه رخسار خویش چون دید
 اگر چه از ادب شرم کرد و بیخ گفت
 به غازه و گر آن رنگ تیره زائل شد
 زبان بشکر عطایم کشا و در خست شد
 پس معاینه باغ جنت و کمرسی

که حسب شرع رسا تم به کیفر کردار
 که این قاتل شد و آن کشیده شد بر دار
 اگر کنم بچه جنت که نیست شکوه گذار
 نه تو سالک این راه و واقف این کار
 درین معامله سخت و مضرب دشوار
 هزار عدل تو قربان یک ستم ای یار
 به نعمتی نبود لذتش یک ز هزار
 چه جای شکوه که باشند جده شکر گذار
 که میگان نه تو شد انکشاف این اسرار
 از و تملطف و از من سپاس مه انداز
 چنانکه ابر رسد قطره زن سر کسار
 نهفت چهره ز من در هزار پرده عار
 که زشت روی من نیست قابل دیدار
 رسد کار گذاران من چون خدمتگار
 منم طیب شفا بخش اگر توئی بیمار
 نشست دور ز راه ادب خجسته شعار
 که بود جوهر سرمائیه هزار بهار
 برنگ مردک دیده آلوده لاله صا ر
 چنانکه بود همان یافت رنگ تیره و تار
 من آدم بسن گفتم اشتباه مدار
 رخس تمام شد انور چون مهر نصف همار
 من آدم بسر کار و بخت شد بیدار
 پس معافه قدسیان ز هدایتار

<p>باوج عرش رسیدم بحکم پادشاه جهان هزار سال نیاز صفت سجود که تا گمان نگم بر جبین عرش فتاد چراغ چشم بنی فاطمه حسین و حسن در دوبر لبتم آید نور نور بهر نیز بر عرش معنی قصیده خواندم</p>	<p>که بود مساحت بهوار و مطلع انوار بلب و وظیفه و اوراد و ذکر یا غفار نوشته بر سر آن لوح نامهای کبار جناب حیدر کدآر و احمد مختار رخ از نسیم مسرت شگفت چون گلزار به نعت احمد مختار مرسل غفار</p>
--	---

سید
 محمد
 باقر
 میرزا
 غیاث

مطلع ثانی

<p>خوشا جناب که ذاتش بر حمت غفار محمد عربی هاشمی و مطلبی و به صحن شکست او ذره راست زعت مهر بفضیض رفتش از شاخ شب و مدگل صبح بیوستان تر و تازه طریقت او سر نیاز جهان در ره بشریت او دو نیمه ماه ز انگشت او به اوج فلک چو آب رفته که در جوی باغ باز آید بافتاب روان شد چو آن طال رکاب دست بر و سه زمین آمدن محالش شد همان بود که بکرم مه است داغ کف چو این چراغ یواسه بشا به راه عدم سیکه ز مجره یایش بود کلام مجید کجا کلام خدا و کجا کلام بشر اگر بقالب خاک است نور او چه عجب وجود ظاهر او لیک هست و نیست</p>	<p>چنانکه نقطه پر کار و حلقه پر کار قسم کوثر و جنت شفیع و زینت کار به بحر همت او قطره راست ظرف بحار به باد و جنتش از غنچه بشکفت گلزار کمال معرفت حق گل همیشه بهار لبان گوهر غلطان و رشته بهوار چنانکه در دم آواز مرغ را منتقار ز مهر آمده رجعت به گنبد و وار رسید چتر کف ابر از سر کسار گرفت سایه او ساچنان فلک بکنار گواه دعوی من جمله ثابت و سیار شدی به راه روان سخت راه و شب تار که همیشه او نیست قابل انکار محال عقل که آید شمیم گل از خار بجوش بحر روان موج میرسد بکنار سخن شناس کند فم حرف پهلودار</p>
---	--

بباغ رحمت حق اهل بیت ز بر گیم
 به پنج سوره که نسبت دهم بجای باشد
 هر آنکه گشت هر دل پیر و رسول الله
 ز باطن است فرو تر بلند می ظا هر
 اگر سنگان محبت چو صبح بر خیزند
 سیکه گوشه دامن مصطفی ام گیر و
 شود ازین عمل خیر روز حشر هما
 عجب که سنگدلان در رسالت اندیشنگ
 حبیب خالق و ختم الرسل در اگویند
 بیاس خاطر ادخل گشت هفت افلاک
 شده است دور جهان از سرشت او پیدا
 یکار خانه حق اختیار او طاهر
 زبان لشکر سحاب عطاش بکشاید
 فکر دیاد اگر وقت کاشتن دهنقان
 سیاه بنجی اگر سر ز حکم او چید
 اگر بگرد باین شکل روی الفت دید
 مگر بر او خلافتش عدوست دیوانه
 نمود کلک تقاضا سال فوت دشمن را
 نظیر او بجهان در نظر نمی آید
 بچون کفر شد آلوده تیغ اسلامش
 چه جای وحش و طیور و چه جای جن بشر
 بر سیند عیسی و اعجاز از لبش آموخت
 ز تا خداست او بود موی به لطف

چو دانه با سکه انار اندر چهلگی به انار
 همین است خسته اسلام پیش رب بشمار
 بد هر در صفت امثال یافت تاج وقار
 چه قدر فیل سوار سست پیش اسپ سوار
 بنان مدحت و الاش بشکند منار
 باین سفینه ز صد بحر میرسد به کنار
 تنید پرده اگر عنکبوت اندر غار
 شنید عالم و آمد گواهی از اجمار
 ز برگ خویش زبان گشته جمله تن بخار
 نهفته نیست ز لولاک می شود اظهار
 چنانکه نقطه بود اصل حلقه پیکار
 که بند و بست جهان را بشرع اوست مدار
 بباغ برگ گلی جنبد آرزو باد بهار
 به کشت پنبه او پنبه دانه گشت شراب
 بماند تا دم مردن ذلیل و خسته و خوار
 که گورتنگ کشید و جنازه هم بکند
 که رخت آبله دوز و عیبت بسوزن خوار
 رقم به لوح جبینش بجای لوح هزار
 مگر نشست بکنج عدم چو مامدار
 چو شیر شترزه که آه و در و بوقت شکار
 همیشه ماند مددگار انبیا هر بار
 خلیل آمد و بر خوان ادشاکت منار
 جبار نوح بطوفان رسید اگر بکنار

زهر اوست که پوشش ز بلبل حوت آید کلم برق بجلی که دید بر سر طور و آب باره او در حق خلیل الله طبع او است اگر ماه مصر بود و صبح خوشا هوای عطایش که در ره یوسف	برون چو مهر در نشان ز پرده شب تار جمال او رشن انداخت پرده از رخسار شگفت آتش کفر و خاد چون گلزار و شکر است نمک بر به کام روزی خوا بچشم حضرت ایقوب سمرمه کرد و بار
---	--

سطح ثالث

بمنزله که بود نایقه اش سبک رفتار بود ز طاقت آدم ظمور او مقصود ظمور آدم و حوا شد از پخته نورش شال روضه پیر نور و آسمان باشد چو خلق او است وسیع و چو حکم او محکم حرک او نشود شوق گرد گردیدن خوشا مقام مقدس چه جاسی نورانی بنا ز دست ملائک شده است روضه او نفاس روضه چو صاف اینقدر مؤ ز به صفات عمارت که شکل آئینه برشت خویش نه گنج ز خرمی شب قدر ز علقه باه درش بوی خوش رسد به باغ عجب ز پوشش آن روضه مقدس نیست لصد خوشامد اگر شقه بدست آرد گذشت کنگره اش از فلک فواید تمام چون بهایات و خسر شب کنند همیشه طوف مزاج شریف سازند	جی ست صالح صالح و لیک در چو قطار چو آن شگوفه که دار دگل و ثمر یکبار که بر فیکه و روغن چمن طاست مدار چو گرد نقطه پر کار طقس پر کار چو طبع او لطیف و چو حکم او بوقار ز جاسی خویش نه چندی انجم سپار که ذره ذره بود آفتاب نصف نهاده خلیل شد به نبای حرم اگر معمار که خور ظله ز جار و ب زلفت رفت غبار کشید پرده ز رخسار شاید اسرار شود چو مرد مکت چشم روزن دیوار نبراز نایقه به مناف آبوسه تما تار که بوسه زن شود از بوسه جعفر گیار به فخر شمر و خاد و رکنه گل دستار کنون ز خرمی چو کمان به میکند انکار قرشت گمان همه زده اند چه سوار مزمار شیر یک گشته ملائک بر مره زو ان
--	---

همه بر جنگ دلیر و همه بر خون گشت
 خسرو غم جو باین و بدید آورد و بهوم
 گوش فرمود چو شهزاده میش این شور
 خواند انقر من الله و باز و دم کرد
 داد فرمان بهم آید سپه پوش و اس
 میرزا حشمت و خواجهد طب و شیخ مراد
 ساقیان هر طرف از آتش می لفظانند
 میسر شد ز حریفان قهر و نوش و دست
 لشکر منجه بندوق بدست از مینا
 از پئے جنگ عدو این همه سامان بیک
 یکطرف ماهی بے آب جگر و تب و تاب
 چار اخلاط سر اسیمه تلاطم به قوی
 روح را تاب کجا دست بدامن آویخت
 و در فراق تو دست رونی اینخانه کجا
 گفت شهزاده مشو مضطرب الحان چنین
 چاره ام نیست که آورد مخالف لشکر
 داد تسکین بهم پا بدر قصر نهاد
 بود لشکر که صف آراستند آماده جنگ
 قابل سیر ز نیرنگ جهان دشت مصفا
 بدر آمد ز صف و خواندند حسین شهزاده
 جسم آئینه باشد نسب من عالی است
 آبرو از رخ آئینه اسکندر یافت
 لعلد اغرا از بزمی که قدم رنجه کلم

چون پلان عرب و سخت گمانان مجسم
 شد و در چار فضا صر زنجیرش بر هم
 که اجسرت گم دل بود بهد ناز و نعم
 بر چنین کرد ز انگشت لایلاف رقم
 لشکر دبدبه و شوکت و اقبال چشم
 همه بر پشتی شهزاده چو شیران اجم
 مطربان از لب و نه شعله نشان برق شیم
 مینه ازنی و طنبور نوازان محکم
 پیر پیخانه علی الله عایش چو علم
 اندرون رخصت شهزاده و آشوب حرم
 یکطرف روح چو سیلاب بر آتش زالم
 مردمک رخت سیه و بر و مژگان بر غم
 که کجا میروی ای جان جهان عیسی دم
 سیر ازان است گشتان که توئی ابرکرم
 سجداد ار قلم او است میا بخشن قلم
 قطع این سلسله شد فخر فی شمشیر دوم
 از نستان بدر آمد صفت شیر اجم
 کرد گردن چو لاله از پی تسلیمش خم
 طلعت و نور مقابل سحر و شام بهم
 که منم صاحب تیغ و قلم و چتر و علم
 مادر مخرمی و دولت و حشمت آب و عم
 جرعه از شے من بود به پیا نه جسم
 گردد از مقدم من غیرت گلزار ارم

این
 یک
 شمس
 غایت

از بهار قدم من به مگر نبرد
 این سخن را ندید تاخت بیلان مرکب
 غم سر مهر که با عیش مقابل گردید
 تیر و نیزه که غم از ناله و افغان انداخت
 غم گمانی اگر از قامت خم گشته کشید
 فوج با فوج سپاهی بپای آویخت
 ناز پرورده راحت سپه شهزاده
 صورت نقطه که در حلقه پر کار بود
 لطف قمر شش تاخت سپاه دشمن
 نزد کس تار ز داغ و گهر اشک نماند
 بے رواج پاک گریبان به گشتند روان
 مصطفی بپا عشا ایجا و جهان ختم رسل
 خاص درگاه خدا لاشمی و مطلبی
 گشت جای که جدا تیغ نمیشد ز نیام
 قبله کون و مکان کعبه جان و جهان
 در دیار شاهی است و بی هفت اقلیم
 پیش نام آوریش خشک شد از ریحان
 نقش از روز ازل بر ورق خاطر است
 زنده صد مرده ز لعل لب او وقت سخن
 اشک گرمی که چکید از فرقه ز ابرو
 دشمن او که با و دم زنده از خیره سری
 همچو فرمان قضا حکم معطل نافه
 ورمیان تذکره روضه او صد مانه

مثل اوراق خزان لشکر اندوه و الم
 آن طرف پشت بیدان و غا حشر و غم
 همچو عینی که شود در بغل عین رقم
 عیش از تیغ تبسم بهر را کرد قلم
 تاوک قمر شش عیش بران شده اقدم
 تیزه بایز و دشمن شیر به شمشیر بهم
 تاب پیکار نیاورد و بیدارخت علم
 گشت شهزاده مقید بصفت لشکر غم
 کرو تاراج تاج و زر و اموال حرم
 چه کنم ذکر زر و گوهر و دینار و درم
 بهر تاش طرف روضه سلطان اعم
 آنکه معراج ز خاک در او یافت قسم
 نور او اول و آخر بطور از آدم
 تا فن انداخت چو موج بر شیران اجم
 سیه گاه است بنگه که قند نقش قدم
 در ریاض کرم او است گلی باغ ارم
 که ز انگشت نیم افتاد خود انگشت حرم
 آنچه بر لوح ز اسرار رقم کرد قلم
 نیست یار که در اعجاز زنده عیسی دم
 گشت بر اوج فلک کوکب گوهر دریم
 از دای است پروان آمده از غار غم
 نه دوات است نه قرطاس نه در کار قلم
 آید از بیت مقدس بلا قات حرم

رنگ و ریخت حضور من جلوه گش
 بر در پاک نمی بود اگر شوق بحدود
 بادشاه است سلیمان فقط او شاهنشاه
 تیره روزان چهره و رسم رفاقت دارند
 انبیا راست بپوشش بدم حشر جوع
 کیست که عده مدحش بدر آید بجهان
 یا رسول دو جهان باعث ایجاد جهان
 من غلام تو دال تو و اصحاب تو ام
 بنده خالق و در است تو پیرو تو
 آنچه گفتی همه حق گفته و انتم به یقین
 از پس مرگ سوالات نگیرین و فشار
 جنت و دوزخ و میزان و گذشتن زمرط
 شافع حشر تو باشی همه بر مرضی تست
 در زمانه که گذشته اند بنی و مرسل
 همه بر حق همه معصوم بری از عصیان
 لامکان شد شب معراج سکونت گه تو
 اینکه قرآن بتو از جانب حق نازل شد
 بعد تو جالس صدر تو علی تا مهدی
 هر که چسبید باینما بجهان یافت نجات
 اعتقاد کمترین است بهین است بهین
 یابی گرچه گنگارم و آلوده جرم
 از پی حیدر و زهرا و طفیل حسنین
 تا نهیم حامی من در همه آلام تو باشش

شد ازین از نظر خلق نشان باغ ارم
 رخ نمیکرد کس جانب هستی ز عدم
 فرش تا عرش بر سایه دامان علم
 همزه سر و قدش سایه نیامد ز عدم
 باعث مغفرت زمره اصناف امم
 خود بقرآن شده مداح خدای اکرم
 ذات پاک تو بیرون پی شکل آدم
 بود آنما که دل شان بصدقت تو ام
 قدم صدق بر احکام شریعت محکم
 که همین است بما حکم خدا اکرم
 نفع صورت و بوجود آمدن اهل عدم
 موبو پریشانی اعمال ز اصناف امم
 چه جزا و چه سزا و چه عقاب و چه کرم
 تا بعد تو ز ایجاد وجود آدم
 خاتم شان توئی ای ختم رسل شاه امم
 آمدی باز از انجا بمکان در یک دم
 قابل معجزه تست عرب تا بعجم
 این اما مان فلک شان ده واد و پیش نه کم
 هر که روکش شد ازینجا به سقرقت و ژم
 یا و تا وقت فنا گشتن جانم محکم
 سهرن هست ز خجالت بگریم یا نم فخم
 روزه محشر طرف من نگه چشم کرم
 و در دایره همه آفات و غم و در دوا لم

در
 این
 شعر
 از
 حضرت
 علی
 علیه
 السلام
 است

<p>قطره مرجمتے لطف کن از ابر کرم جا دم حشر عطا کن تیر وایان علم</p>	<p>بیناب تو شہا آمدہ از دور اسیر ہا دایخا بگر بیان صبور ی سرین</p>
<p>در لغت رسول کردگار جناب محمد صلوات اللہ علیہ و آلہ وسلم</p>	
<p>جانے تو سیان آفرینش تقوید ایاں آفرینش ذات تو میان آفرینش ہر راز نہان آفرینش در وہم و گمان آفرینش صد عالم جان آفرینش ہجر تو خزان آفرینش بے چلہ کسان آفرینش یوسف بدکان آفرینش صد فتنہ نشان آفرینش در کشت جہان آفرینش در بحر روان آفرینش شرع تو امان آفرینش محکوم جہان آفرینش آید بجزان آفرینش سعد و م نشان آفرینش چون مخرج دہان آفرینش مفتاح زبان آفرینش آسایش جان آفرینش چشم نگہان آفرینش</p>	<p>اے جسم تو جان آفرینش خط کف تو دم شفاعت چون نقطہ بود بخط پر کار چون عالم غیب بر تو ظاہر تعظیم و وقار تو نہ گنج بر ہر سر موسیٰ تست قربان وصل تو بہار باغ ہستی بے تیر قد تو سالما بود در جنب متاع تست از ان نقش کف پای تست بر سنگ بے حکم تو دامنہ نروید بے اذن تو موجہ نہیزد اے راہ تو کو پیہ سلاست وے حکم تو حکم رب عالم گر لطف کنی بہار تازہ ور تھر کنے بغور گر دو لہریز گھر بجد مت تست از وصف تو بہر قفل جنت در شوق تو لذت طمیدن وادر و فودق تو چون گرس</p>

چون آئینه از رخ تو میران
 از بادۂ الفت تو مستند
 بودی بعدم اگر نبود ی
 نعمت چه کند کسی که حیرت
 در سایہ تست چون شو پر
 یک تو رفت هست تو نگذاشت
 هر طفل به مکتب تو باشد
 و در سلک تو انسلک دارند
 باشد به طفیل و عورت تو
 از زلف خوان تو موقت
 یک شکر ترا ادا سازد
 حقا که صفات تست بیحد
 از فیض لب تو صاحبان مجاز
 گو یا به شناس تو چو طوطی
 نظاره بوستان رویت
 مقبول تو جمله راست مقبول
 مردود تو جمله راست مردود
 از بودن تو جهان چمن بود
 شد داغ جدائی تو زین بزم
 از دورد فراق تو چو بلبل
 هر پیر و تو به فرقت تو
 باز آ که شود ز پر تو تو
 لطیف که اسیر ہم ز لطفت

صاحب نظران آفرینش
 خوانا به کثان آفرینش
 پاسه تو میان آفرینش
 شد مژده بان آفرینش
 خوش بخت جوان آفرینش
 در کیسہ کان آفرینش
 پیر همه دان آفرینش
 عالی گران آفرینش
 هر نعمت خوان آفرینش
 هر پیر و جوان آفرینش
 صد سال زبان آفرینش
 محدود بیان آفرینش
 عیسی نفسان آفرینش
 شیرین سخنان آفرینش
 رفع خفقان آفرینش
 متاز جهان آفرینش
 شیطان به گمان آفرینش
 بے تست خزان آفرینش
 متاب کثان آفرینش
 فریاد و فغان آفرینش
 بے تاب و توان آفرینش
 پر نور مکان آفرینش
 گرد و زنهسان آفرینش

در منقبت حضرت بصیحه خیر الوراق اظمه الزهر علیها الصلوٰه و السلام	در منقبت حضرت بصیحه خیر الوراق اظمه الزهر علیها الصلوٰه و السلام
<p>دست بصیحه خاتم رسالت و البسته دامن تو نصرت مریم چو کنیز بهر خدمت سازے چو قبولش از مروت حوران بسلام تو بخت تار و زوفات بے اجازت از شرم تو ثانیافت رخصت نقش تو کشید گلک قدرت سود شد آسئیه بشرکت نافر ز طلا و سیم و دولت شد ختم بذات ادبوت سرمایه عفت و طهارت مشهور زمانه در شجاعت در روز جزا شفیع است احجاز نم اسم امامت در مخزن خاتم رسالت در مهر تو لبست رب عزت اکثر طبق نفیم چنیت برو سے تو چون عرق ز جلیت فرمود خدا ترا عنایت این پایه و این همه شرافت بر اوج سما ز روی رفعت</p>	<p>ای جمله نشین قصر عفت در سایه چادر تو تطهیر خود از وجود تو متبایه بلقیس بخدمت تو ناز و صفت لبسته با ادب ستاده جبریل بسخنات نیاید خورشید بمنزلت نه تابید از رنگ حیا و شرم و تمکین چون دست بآسایشیدی خضه بهر کنیز تو ممتاز باب تو رسول رب محمد آم تو خدیجه پاک و طاهر زوج تو جناب شاه مردان وصف پسران تو چه سازم شیر حسن و حسین شبیر حقا که توئی یگانه گوهر آب و نمک تمام عالم از بهر تو روز فاقه آمد از بهتک زنان قوم آمد صد ز یور و صد لباس از غلده حق جز تو بگو کرا عطا کرد ز بهر اتوسے و کنیز ز بهره</p>

بسم الله الرحمن الرحیم

بسم الله الرحمن الرحیم

سبب که امانت خدا بود
 از نصف وجود و القهار است
 الملاق به نیتن که باشد
 شد نعلن کلیم آسمانی
 شک نیست که هست مصحف تو
 ای سیده نسا عالم
 و دوست عقیدت تو داده است
 زان رو که بسر نموده عمر
 روزانه بفقر و فاقه غمگین
 بعد پدر تو بر تو بگذشت
 شک نیست که کوه پاره گشتی
 ایذای تو بود و در زمانه
 ایذای رسول بود و بیشک
 آنکه ترا ملول کردند
 من از غم تو ملول و غمناک
 و ریاض مصیبت تو نالان
 همهم همه در غم تو بگذشت
 دارم ز تو چشم و سنگیری
 حُب پسران تست در دل
 بقدر کمینه مبنده تو
 شرمند ز کثرت معاصی
 با این همه عمر من تمام است
 بهر حسن و حسین و حمید

روزی که در نیمه شد ز قدرت
 از نصف دیگر تراست خلقت
 معاکه در آن تراست شرکت
 از بهر تو چادر طهارت
 چون مصحف رب بعد نصاحت
 خاتون قیامت است نامت
 خلاق جهان کلید جنت
 در رنج و مصیبت و شقت
 شبها بنمازد و در عبادت
 صد محضه و هزار آفت
 افتادے اگر چنین مصیبت
 ایذای رسول فی الحقیقت
 ایذای جناب رب عزت
 بیخوف شدند از قیامت
 ناشاد و حزین به کنج عزت
 نوکر حسن و حسین و رقت
 روزے که و مند کوس رحلت
 رحمی نظرے ز روی رحمت
 باز و بج تو آفت و محبت
 سرگرم بمنزل عقیدت
 آلوده به لوث حرم و دلت
 و رمدح المئمه و نبوت
 از بهر رسول باب رحمت

مصحف
 سنت و عبادت
 پای تمام انوار

<p>شو شافع بنده و رقیاست هستی همه همت و مروت</p>	<p>در نزع زبان مرا ز سختی این لطف بعید نیست از تو</p>	
<p>در منقبت اسدالدین ابی علی بن ابیطالب ام اول علیه السلام</p>		
<p>مرض پوتازه مسافر در آنداره دور خلل به پنج حواس و به چار خلط فتور</p>	<p>سحر کشاد و چشم و بر سر ای سرور ز شوقی قدوم او فتاد و در ساعت</p>	<p>پرید رنگ ز رخسار سن به بیتابی</p>
<p>نه به بهشت و از با و خاک گشت نفور</p>	<p>مزاج چار عناصر را اعتدال گذشت</p>	<p>ایستاد رخ از غذای معده بخار</p>
<p>و خان بلند شود چون زهیمم شود</p>	<p>چو مردم یز قانی بچهره ام ز روی</p>	<p>خلاف عقل کلام و بدست و پار عشته</p>
<p>بر خست جسم حرارت چو بستر فرو</p>	<p>اسید ز لیت چشم ز ناتوانی دل</p>	<p>گهی بجانب چپ ز پیش گهی سوی راست</p>
<p>چو ست یخ از نشسته می انگور</p>	<p>سن از فساد عناصر با خطر آب قرین</p>	<p>درون پرده هجوم آنا شبلی جاو</p>
<p>چنانکه در نظر آید بزرگ خرد و از دور</p>	<p>یکه شتاب ز بهر علاج لخته ساخت</p>	<p>یکی رسید ببالین نشست بسمه بدست</p>
<p>بصورت گل بازی مراد دل رنجور</p>	<p>به اهل فقر کی نان و غله قسمت کرد</p>	<p>یکی به فکر که وقت اجل قریب رسید</p>
<p>پیش عیادت بهیا ر مجتمع جمهور</p>	<p>یکی روان بخرید کفن سوی بازار</p>	<p>یکی دوید و در آن حال اضطراب مانند</p>
<p>برون پرده گرمیان و از روحام و کور</p>	<p>تسود و مرده به غسل و گور کن در واد</p>	<p>سوی طبیب و دیدند دوستان خندان</p>
<p>ز عطر و آب خیار و ز صندل و کاغذور</p>	<p>که باز شد در رزق آن سیمک مشکور</p>	<p>که بر درش شده بهنگامه چو یوم لشور</p>
<p>که یا کریم عطا پایش یا خداست غفور</p>	<p>که فکر واقعه قبل از وقوع هست فردر</p>	<p>بهمه خانه فساد و خانه ز بنور</p>
<p>یکی بر سیم تصدق ر با منمو و طیور</p>	<p>که باز شد در رزق آن سیمک مشکور</p>	<p>که بر درش شده بهنگامه چو یوم لشور</p>
<p>کلید با همه باید گرفت از گنجور</p>	<p>که فکر واقعه قبل از وقوع هست فردر</p>	<p>بهمه خانه فساد و خانه ز بنور</p>
<p>که فکر واقعه قبل از وقوع هست فردر</p>	<p>بهمه خانه فساد و خانه ز بنور</p>	<p>که باز شد در رزق آن سیمک مشکور</p>
<p>بهمه خانه فساد و خانه ز بنور</p>	<p>که باز شد در رزق آن سیمک مشکور</p>	<p>که بر درش شده بهنگامه چو یوم لشور</p>
<p>که باز شد در رزق آن سیمک مشکور</p>	<p>که بر درش شده بهنگامه چو یوم لشور</p>	<p>بهمه خانه فساد و خانه ز بنور</p>
<p>که بر درش شده بهنگامه چو یوم لشور</p>	<p>بهمه خانه فساد و خانه ز بنور</p>	<p>که باز شد در رزق آن سیمک مشکور</p>
<p>بهمه خانه فساد و خانه ز بنور</p>	<p>که باز شد در رزق آن سیمک مشکور</p>	<p>که بر درش شده بهنگامه چو یوم لشور</p>
<p>که باز شد در رزق آن سیمک مشکور</p>	<p>که بر درش شده بهنگامه چو یوم لشور</p>	<p>بهمه خانه فساد و خانه ز بنور</p>

نوشت نموده خود آید و نکر و غر و ر نمود سیسی بسی در علاج تا مقدور بقطع نخل بقا شد نفس دم سا طور رسید مژده صحت مر از عالم نور همین علاج تو باشد چو گشته رنجور که هست تا نسیم باغ جنان و حور و قصور که یا امام دو عالم شفیع یوم نشور	شدیند حال و به تسکین سپید رفت بفر فرض ز مسهل و تبرید و فصد و پاستویه مگرد و او د عایج سود مند بود چو بند گشت در آن اضطراب یدهن سروش گفت که غافل شدو زج امام امام صامت و ناطق علی ولی الله بهوش آیدم و بر زبان من آمد
---	--

مطلع ثانی

دنی که نور تو آمد بجلوه گاه ظهور ز ترس امر تو شد سر که باده انگور شراره که از وسوخت پیکر منصور چنانکه تب ز بدن از علاج گرد و دور ز دعوی آرنی گواست این ترقی طور که هست چنگل با ز آشیانه عصفور که شد زمانه ز نور عدالتت به نور ستم درازی روزگار نمود بر مزدور کشید خست ز ساز و زلفه گشت نفور ز تارها بر سج بست گردن طنبور چنانکه فرق بود در میان سایه و نور غریقی نیل شد آن این ز نیل کرد عبور جراحتش نشود ملتئم بمژده و دور اشر چو ریزه الحاس مرهم کافور که شد زنده شد زمانه شد	ز تاب شمع تجلی زمانه شد سمور بخوفت نمی تو خون نغمه و ردل طنبور ز تار مهر تو از جنبش هوا بر خاست یا لغت تو شود پاک تجرم از عصیان سن و بجز تمنا سے دید چهره تو چنان ز عدل تو نعلوم ایمن از ظالم که چنانچه تواند کند بحق کس و تا بس که دمی و خورشید در محاق آمد زنی تو که نمایی بر اه زید رسید ز لحن باز صدای بگوش تا نرسد انفادت است میان محب و دشمن تو محب چو موسی عمران غدو بود و فرعون دل نگار که دارد دعوی تو ز حسد امید به شدن او کجا که می بخشد اگر نزال احسان چشمه دشمنش بگردد
---	---

بفرق خویش کشته چادر از شب و بخور	بجواب رنج نماید چه جای بیداری
و دگام می ننگد ره لبکشتین و مشهور	قدم نهاده و صف تو چو تیز روی
یکه به عالم امکان و اگر به عالم نور	و دور و دور چمن ذات پاک تو دارد
زیارت تو که خوانند مومن از دور	ثواب پیرشیدن ز اوج عرش رسد
شنای مصحف رخسار تو به لحن زیور	سر ایداره الفت رساله داد آورد
بهشوق برق تجلی کلیم بر سر طور	نظاره رخ تو بود مقصدش که شتافت
دوات نور قلم نور شد ورق همه نور	در سیر چرخ شای رخسار که کرد رقم
بروز مهر عیان است و وقت شب مستور	کجا بقلب عبد الفت تو بخرد دل سن ق
حساب گنج ندانند کسی به از گنجور	عیار الفت اولاد خویش از من گیر
چو روضه تو که از قدسیان بود مهور	دل به نقش خیالات تست صبح و مسا
کنار عفو کشاید باشتیاق قصور	کنی دمی که طلب از خدا شفاعت خلق ق
کند بفرنگس را نیش گیسوی تور	به صدر خلد گنگار را بر درضوان
بدست خویش گرفتار صد هزار قصور	شما منم به بلای تعب ز شوی بخت
ز کار بست با جرت نمیرسد مزدور	نماز و روزه من هیچ امید خلد کجا
که هست و اسم آلوده می انگور	چگونه پا بمصلای منم برای دعا
سوال نوش کنم نیش نیز نذر بنور	سوی غم نرسد در جهان مرا راحت
قریب شد که همین در کفن شود کافور	سپید ریش که گردیده است و پیری
برشته بست مراوست و پا چوبال طيور	نماند طاقت پرداز در قفس که فلک
رسد بزور سحر گرد و این شب و بخور	ز فیض عام تو چشم قرم می دارم
شفاعتی که گذارد مرا خدای غفور	به سلسل جرم و خطا گرفتارم
بدست لطف و بی ساعز شراب طيور	تو قی که بزمین عطش به گرمی حشر
که تو شفیع دین محرم و خداست غفور	قصیده ختم کنون میکنم تا این مصرع

ز دست ظلم جهان بلند پناه
به تنگنای جهان لذت نمی باشد
کسی چگونه زند دست و پا جهان تنگ است
چنان ز سنگ حوادث جهان شد آفت خیز
چنان ز مهر بی مردم جهان تنگ است
بجوم مردم آفاق مانع روزی است
مرد به منت مردم به بین چه حاصل شد
جهانیان همه سیم و دراز فلک جویند
هنر بکار نیاید چه بخت بهر گردد
فروغ دولت و نیا نصیب کفار است
لکن شتاب چو خواهی که سر بلند شوی
گمان میر که شود راحت و کون بهم
کسی که طالب لذت شود و درین عالم
چو گردد و درین منزل خراب آباد
خردش مردم دنیا بجز فنا نرود
تمانده است نشانی بتار و پود عمل
امان ز حادثه و رگوشه قناعت خواه
حذر ز ظلمت عصیان کن از بقا خواهی
حمیدگی است که از غرق ایمنی سازد
از یقین نرسد گرازیته ندی
بود ز اشک ندامت چه سود و سرکش را
ز غفلت است اگر سفله در هجوم بود
سوای غم نه ترا و ز صحبت ناخوش

که گرگ بر سر چاه است دیوسف انبساط
همیشه تلخ بود چون دمان مار سیاه
کند چه چاره فتا و چو افتد اندر چاه
که زیر دامن مادر نیافت طفل پناه
که سایه راست بر لبه گریز فکر و دراه
کسی ندید زراعت بیان قافله گاه
سوای داغ ز احسان آفتاب بجا
مگر ببالم بالا است جمله را تقوا
که سنگ مدفن کا ز رنگشت سنگ نراه
ندیده که فتد برق بر گلیم سیاه
ستادگی است بزرگی چو گنبد درگاه
رسد چو دست بزمین پای می شود کوتاه
کند تلاش شکر و دمان مار سیاه
هر آنکه بهیده افراخت سر فتا و براه
جرس خموش شود چون تمام گردد راه
بهر و دست کند موی ریش خود جلا
که بهر شمع بقا نوس از بها است پناه
کند درازی شب عمر شمع را کوتاه
سوای موت که بیدست و پانمود شاه
خلید خار چو پا مال از تو شد در راه
چو آب بر سر آتش فتاد کرد سیاه
که سنگ همیشه کند خواب و در میان راه
ز گرد صبح نشیند قمر بهر و ز سیاه

لله
جوده پرور
رویا به پانده
در تنگنای

بد هر روی نگو باعث گرفتاری است
 از بیکه پرده در مردم است ترک فلک
 فغان ز مردم ظالم که وقت تشنه بی ق
 هزار بار به تقلید عیسی مریم
 کسی ز دست کسی گر گریخت در عالم
 کجا نشاط جوانی بطبع عالم پیر
 چنین که حادثه مارا چو مهری سوزد
 وزیر احمد مرسل امیر کل امیر
 همه سهای پد آفتاب چرخ رضا
 ز نور عارض او آفتاب روشن شد
 لبان احمد مرسل ز سمنو نیان پاک
 بر آستانه او ناسن تمام جهان
 بهر بند که آورد جمله صورت شیر
 کلام رب علای تمام جمع نکرد
 ز جمع تا به مساطعت خدا هر روز
 هزار بار رخ افروخت شاهد دنیا
 عطا نمود چه نعمت به سائل و محتاج
 و لش شکفته تراز گل دم شکستن بیت
 شما توئی که نظیر تو نیست در کونین
 ز شسوار می تور شک سخت چم دلدل
 بشوق روضه تو چشم وقت نظاره
 بدور عدل تو گردید تمام عمر ز شرم
 به سجده در عرش آستان تو خورشید

کسی نمی کند آزاد بنده دلخواه
 نهفته نیست رخ کس بزیر چادر ماه
 دهند آب دم تیغ فی سبیل الله
 چو فتنه میر و گویند تم باذن الله
 و دید حادثه چند آنکه کار کرد نگاه
 نه گشت پیر جوان از علاج قوت پناه
 بر م بسایه سلطان دین پناه پناه
 امام صامت و ناطق علی ولی الله
 چراغ راه خدا تا نب رسول آیه
 چنانکه یافت ز خورشید نور چهره ماه
 فرشتگان مقرب به عصمت اندگواه
 بزیر دامن او یافت جمله خلق پناه
 گریخت لشکر اعدا ز خوف چون روباه
 رو بدوش نینداخت آن ولی الله
 ز شام ذکر آگهی و طلیفه تا به بگاه
 بروی او ز تقفیر گئی نکرد نگاه
 همیشه نان جوین بهر اکل خود دلخواه
 چنانکه روز ظفر سرنخ رنگ چهره شاه
 بزرهد و طاعت و حلم و وقار و غرر جاه
 به قوت کف دست تو ذوالفقار گواه
 رسید تا سر دیوار بیشتر ز نگاه
 باین قصور که وز دید ابر چادر ماه
 فکند هر سر گردون ز افق آرزو کلاه

عدو سے تست کہ ہر چار صد و ہزار ایذا
حسام نیست بخت بود ترا زوی عدل
چو دشمنان تو بر فاسخ نگاہ کنند
دم نبرد بیک ضرب تیغ جرات تو
بدست قدرت تو ہدم قلعه خیر
خدا و احمد مختار مدح خوان تو بس
شما ستم کہ بعد مجز و زاری و الحاح
زیبکہ سختی ایام تا تو انہم کرد و
عجب کہ ازیم رحمت دگر سپید شود
اگر چو آب بیزیر زمین شوم گرد و
مگر ز رحمت عانت اسید باد ارم
محب تست اسیر و قلام تست اسیر

یہ غار مار بودا و دہا بہ بیت اللہ
در نیمہ جسم عدو بہر حالقت و دگواہ
شوند کشتہ بہ شمشیر مد بسم اللہ
چار بار بارہ شود سر چو چار گوشہ گاہ
بقابوی تو شکست سپاہن دیچاہ
زمن مناقب تو لا ا کہ الا اللہ
نگندہ ام سر خجلیت بسجدہ دگاہ
چو پنبہ دانہ سر من بود بزریر گاہ
کہ نامہ ام چو پر زانغ گشتہ است سیاہ
سیاہ پشت زمین سچوروی اہل گناہ
بگیر دست خطا کا رحبتہ اللہ
بہ نزع وحشر و لحد و سنگیر شویا شاہ

ورنقبت اسد اللہ الغالب علی ابن امی طالب علیہ السلام

آنکس کہ سستی دوزبان داد قلم را
منشور سخن ثبت نمودند بنام
آن نقطہ کہ از حاسہ ام افتاد بہ کاغذ
بنیا شود از سرمہ سن دیدہ اعمی
در غان گلستان کہ شنیدند کلام
تحریر عطار و رقصان شد خط باطل
در سمر کہ شعر و سخن ہمسر من نیست
زیب کہ شوم پیشرو اہل معانی
اندازہ تسنیر جہان داد زمانہ
پیش سخن من سخن غیر چہ ارزو

محو سختم کرد عرب را و عجم را
آنروز کہ ہر لوح ہر اندند قلم را
شد مژمونی لب حسان عجم را
ساز و شنوا نفی من گوش اہم را
کردند فراموشش نو اسخی ہم را
قرطاس دریدند و شکستند قلم را
دار و قلم از دوزبان تیغ و دودم را
اول بسر سر کہ ہر ند علم را
آئینہ تقریر من و ساغر و جم را
پیش گہر آبی بنو و قطرہ یم را

یہ اندازہ قلمت
دیار و سخن
و نیکو نامہ
از غیاث

بر دیده و نهنگ از چمن طبع چو نرگس
کیفت سخن صاف من از چشم دل ندانم
من بے مدد غیر کنم صید معانی
در شوق تماشا سبزه بهار گل بسفون
جاه و چشم هست ز فیض سخن من
از صفه خاطر رقم حرص بشویم
در کج قناعت که بر آید نفس من
مجنون دل من نیست که داند ز بخت
این کور سوادان که بد و نیک ندانند
آن تا جو رکشور فقرم که ز بهمت
آن نور ضعیفم که به تمکین قناعت
خالی است از آن کیسه که بر خیل گدایان
و شوار بود چاره فقرم که محال است
زائل نشود تیرگی سخت زنده بهر
مملو دهن من چو صدف از زور منی است
آید بنظر بدین سخا صورت سوادان
عذر آرم و بخشم به گدایان ز ره شرک
با این همه فیض نبود دعوی بهمت
در دهر اگر کس نشناشد نشا شد
مانند هر یصان نکم و وسع بهر در
من بنده آن بحر سخایم که ز بهمت
بازوی بنی دست خدا مصطفی خلق
بریز ز گلنمای عطا کرد سخایش

جمل
عزایان
از غیث

در تحفه فرستم چمن آرای ارم را
آئینه اسکندر و پیمان جسم را
جنبش بود از یاد صبا شیر علم را
صد چشم چو نرگس و داز شاخ قلم را
از چرخ سخا هم بجهان جاه و چشم را
وز خاتم دل محو کنم نقش ورم را
چاروب بود خار و خس لا و نعم را
چون طره پل کشتش کاف کرم را
از فریب تن نشناسند ورم را
بکلول گدایشم ساعه جرم را
بر تخت سلیمان نه کنم رنج قدم را
تقیم نمودم همه دنیا و ورم را
برداشتن از روی زمین نقش قدم را
ظلمت نگذارد قدم شمع حرم را
بر پشت چو ماهی نکشم بار ورم را
چون اره شکارم کشتش کاف کرم را
سر مایه شایان عرب را و عجم را
این جوهر ذاق است همه اهل کرم را
بر دم بفلک مرسته جاه و چشم را
هرگز نکشم منت از باب کرم را
منون عطا کرد عرب را و عجم را
کز خاتم او یافت گدای رتبه جرم را
دانا و گریبان گلستان ارم را

در گرمی نور میشد تیار است خطری نیست
حاتم چون گیس زد و در میدان زمیان
مدحی که باند از خطاب است به مدح
ای از تو دوا می بهوا و هوس و هر
کردید طلا از تو سبب عزت و تکریم
از فیض تو شد ذره بخور میشد برابر
به شام قضا و نظر اهل بصیرت
چون دایه قضا به عطاسی تو بدریا
چون نقطه پر کار در آغوش گرفته است
دام نگه لطف ترا نیست چنین جذب
در دیده از باب خرد فرق محال است
توران جهان گوئی را بنید ز مریم
در وادی انصاف تو شیراز ره الفت
از رشته یک تار نگاه تو میبستند
اسم تو ز بس پاک بود فشی تقدیر
از خوف عتاب تو باین سنگدلی چرخ
سنگی که دلش از آفت میدید تو بوم است
تاریخ با حوال جهان هر که نویسد
به گزینشد ذکر عد و مے تو که نرسد
آئینه شمشیر تو در سحر که جنگ
آن سفله که اغیار ترا یا تو بسجد
گر خار پروید به گلستان غرض گل
از فرق قدم ساخته آیم بدر تو

زیر عطش زمره اعنات امم را
در مجلس دعوت چو کشد خوان نعم را
چون نیت خالص بود احرام حرم را
و سے از تو طاعتی همه دینار و درم را
حاصل شده اکسیر لقا از تو کرم را
در کر و خرم خود تو بهر قطره یکم را
روشن ز جمال تو کند شمع حرم را
پرو و در آغوش صدف قطره یکم را
آوازه فیض تو غرب را و نعم را
گر طبع غزالان نبرد وحشت و درم را
چون سایه صد و شت تو بود شخص قدم را
گر حاطه را از تو یابند شکم را
از پنجه خود و شان کشد سوزی نعم را
شیر از آن محمود و انواع کرم را
صد غوطه به تسنیم بد لون و قلم را
تعلیم و ورنگی ندید شادی و غم را
آهسته گذارد بسر شیشه قدم را
از حال بد و نیک و بد زیب رتم را
به نقطه شود پیشه خود و مغز قلم را
در چشم عد و جلد و بد شکل قدم را
همسنگ کند سنگ بت و سنگ حرم را
عطری نشود حاصل از وقت شرم را
ز اهل شود از قوت رفتار قدم را

من سوسه ورت آیم و از شوق قدوم
تا بعد به لفظ است میان غضب لطف
از رحمت حق دور بود و حاسد جاهت

آغوش کشاوه است و رباع ارم
تا قرب بمعنی است بخارا و کرم را
از انسان که جدا گئی ز محمد هست صم

در مشقت اسد الدن الفالب علی ابن ابیطالب علیه السلام

چون توانم که گم چنانب نزل تگ و تاز
ناقه کمزور و خضر غائب و غولان پس پیش
پای خوابیده برده طاقت رفتار نماند
پر خطر دای و تنهایی و رهن بکین
غیر و مانند گیم هیچ نیاید بنظر
محب این است که در سوز غم و پیری
حاصل از یاد جوانی که به بازیچه گذشت
نفس بدست شد و عادت شرمند همان
رفت از دست عثمان پای جدا شد ز کاب
پایم از دست جفاکاری افلاک شکست
ضعف چندان به تنم کرد و سرایت که چو مور
طاعت از ضعف تن و مستی اعضا کم شد
مدوای طاقت رفتار که در کعبه رسم
مشکل افتاد مگر تکیه به تدبیر نیست
توانم که ازین قید رهائے یادم
بازش سنگسار شد و آئینه با جمله شکست
بیش عمر نباشد سبزه افزا کشش غم
می بجایم من غمیده بود خون جگر
گروش سخت چو چتر است و راهمه سر

پایه گل در شب باران و ره دور و دور از
راه گم گنگ حد بخوان و جرس بے آواز
کے تواند که کند طائر بے پر پرواز
تا چه آرد بسر من فلک شبنمه یاز
رعشه و پای سن و ره به شیب بفرار
شع هنگام سحر و ارباب سوز و گداز
تیر جسته ز کمان سکه بکمان گرد و یاز
ظالم خفته کند پا عوض دست دراز
تا ختم بسکه خنیت به نشیب و به فرار
روز میدان چه کند لنگ بمیدان گنگ تاز
لیقدم ساه مرا گشت ره دور و دور از
چون مسافر که نماید به سفر قصر نماز
ناقه از پای در افتاد بمیدان حجاز
ناخن موج کند عقده گرداب چربان
بست تقدیر مرا در سن عمر دراز
زین چه حاصل که زند سنگ بسر آینه ساز
حلقه هم پیش بود و سلسله باشد چو دراز
نالہ مرغ کباب است مرا نغمه ساز
گمراهی زیر قدم بسایه صفت پا انداز

خانی

خافلی از چرخ و کواکب شدم از نوا
گردش چرخ مرا ذره ز خورشید نمود
بعد ازین ترک ملاقات ز طافت کردم
سنگ بیداد گردون بسرم اندازد
دل من لیک قوی بنده درگاه یکم
دست من باشد و امان علی حالی
بعد ازین مدح باندا از مخاطب گویم

همه سله اصل برنگ چمن شنبه باز
گرچه بودم صفت ماه به اسبم ممتاز
او بمن یار نه باد است مرادوی نیاز
چون شکست دل عشاق نداد و آواز
چه کند شنبه بازی فلک شنبه بان
چون بنی در محرم خاص خدا محرم راز
آورم سوی تو چون قبله نماز دی نیاز

مطلع ثانی

ایکه در هر دو جهان کرد خدایت ممتاز
نقش پاست تو اگر تاج سرا و گردد
همه اسرار خفی گشت جلی وقت بیان
خامنه من به شنا و محنت از دوزیان
ساعت بهر فرجامیت چو معین بنود
شد و ندادت بهرم بود شهادت بهرم
آب به چهره ز چاه وقت ز مردم را
از زلفش چو دستی بد عابداری
زنده تا حشره ناز صفت خضر شود
گرچه شد را و نذر حق بطرف و انشعاب
زیر دستان همه فاسد زویر دست انداز
آشیان صغوه ز بال و پر شاهین سازد
گر تو فرمان به فلک به حفاظت ندی
آسمان ظلم که بر صبر گزینان میکند
چه عجب اگر بسیرت بهت همه و چراغ

آستان تو حقیقت بود و عرش مجاز
یر فلک بر شکند ماه کله گوشه ناز
شد زبان تو کلید در گنجینه راز
سیکند صورت طائر ز دوش سپهر پرواز
روز و شب باب قبول احدی ماند باز
نیک انجام شود نیک بچو باشد آغاز
کیمه وار و بنجم ابر و سه توروی نیاز
از در خانه بیمار قفسا گردد باز
نفس باز پسین سلسله عمر دراز
عین حق گفت ترا شد تحقیقت ز نیاز
در مقامی که بود عدل تو بیداد گذار
نخبر ناخن کجشک در و سینه باز
بوته میج زویر مهر در آرد به گذار
و در انصاف تو چون دیداران آمد باز
یر فروز و به شب از روغن تصویر ایاز

منی تو جاسے چو در بزم فنا گرم نمود
از زبان تو که عالم حق و باطل فمید
بسکه شد بند به آفاق و رفتند و شر
بسکه از فیض تو سیر از همه نعمت شده است
ابر در سایه انصاف تو گیر و چو پناه
رعد حاشا که با و تورا ستند بیدزند
گر فروزند بزم تو مجبان مجرم
حاجت دانه اسپند شو و از پی من
گر خیال تو در آمد به دل صورت تگر
قدرت از حضرت صالح چه قدر افزون است
چه عجب قافله هر روز اگر می آید
هر که شد ز امیر تو هست ز حجاج حرم
گر چه مرغان اولی از خنجر در روضه تو
لیک از رعب چنان دست بدان آید
که رسد دشمن تو در چشم و جاه بتو
شلی پر کار بجولان گیر این صفحه و هر
حلقه گردش او طوق گلویش سازد
از زره جسم هد و چون خن گرداب شود
هست افسوس که در ماتم تو مرغان را
حمد رب نعمت نبی مدح تو ای شاه ببری
و طبیب یابن سخن از بهشت عجب نیست که لک
صفحه ام تحت بود من چو سلیمان بسخن
همه در رنگ و چلار شک جبینان بگر

مجموعه
ای
از
طیبات

خشک انگشت چونی شد کف نغمه طراز
چو حقیقت نبود کار کس را به مجاز
تو به کرده است ثبت از ناز و بهمن نیناز
روی اسید نه بیند به غلط و بیده آرز
ای جناب تو عطا و دست سخندیده توان
بر نیاید ز لبش بلکه ز بیبیت آواز
تا بخارش دل اهدای تو آید و بگداز
حاضر آید دل محمود و بکف خال ایاز
گر و تصویر ز کف صورت طائر پرواز
کوه بشکافد و صد ناقه کشی از اعجاز
در سجنه بهر زیارت ز عراق و ز حجاز
در شرف پیش خداوند و عالم محتار
بهر حفظ اندشب و روز همه و پرواز
که نخیز و زده و شببال سهر مو آواز
می پرواز و به به عنقا نرسد پرواز
بهر کاری که هدوی تو نماید تگ و تاز
چرخ وقتی که با انجام رساند آغاز
بسکه آهن ز قف تیغ تو آید به گذار
دست بردست زنند از پروبال پرواز
این وظیفه بودم صبح و ساء بعد نماز
سحر از سامری آموخت ز موسی اعجاز
سطر من چون صفت طائر بهوار پرواز
همه در طراز او همچو عروسان طراز

چند شعری که بوصف تو بدایوان کن شد
 بقبول تو در آئیند اگر از ره لطف
 لقب من که اسیر است نموده است اثر
 مالک از بهر عدد و باب جنم بکشاد

بسته تکلف به همه قوم چو سید ممتاز
 سر با فلک رساند زهی ای بنده فواز
 اثرش در کفن و محکم و ده از آزار
 کرد و عنوان در جنت پی اجابت یواز

له بی کسری
 ۱۱ از فطرت

در منقبت اسد الله الفالب علی ابن ابیطالب علیه السلام

چرخ چون طرح خون در اندازد
 گاه در آب و گاه در آتش
 گاه طرح صدای صور کند
 بهر ایزای جسم مجروحان
 رفته و رفت رفوی چاکر جگر
 بی ثبات است این جهان کنگر
 طفل زاید گران پناات انقش
 چاک تمت بحیب صدمه
 نخواهد این فتنه گریبیا که
 افکند آبروی سجده به خاک
 مرگ دادرش فای بیمار است
 جام عمر مریض لبریز است
 لقمه نان اگر دهد به فقیر
 آه ازین اهرمن که چون دیو جهل
 نف بر دیش که چون بلغم
 گاه از تیغ و سم بنای ستم
 گاه از خنجر جفا بن بین
 گاه از بیو فاسق اسما

بهمان گشته بر در اندازد
 بیکسان را برابر اندازد
 گاه بنیاد محشر اندازد
 خار و زیر خنجر اندازد
 به صیقل رفوگر اندازد
 هر زمان طرح دیگر اندازد
 بکنار و دویگر اندازد
 صد سیجا به بستر اندازد
 که به چه چار دفتر اندازد
 خاشاک به را برابر اندازد
 فرصتی کو که بستر اندازد
 تادوای با غر اندازد
 زهر افی در آن در اندازد
 خس بفرق پیمبر اندازد
 دست در خون حیدر اندازد
 بهر شبیر و شبیر اندازد
 فون بخیل سنگر اندازد
 زهر و کام شود هر اندازد

سلا اسما نام نه انداز
 عرب از عیار شد
 رفته از دست اندازد
 حضرت امام حسن علیهم السلام
 بود در بیمار و دیو
 نام نه در قدرت که نام نه
 جلد دوم

که در آنشش برای ابراهیم	طرح فرشت بشناسد اندازد
که بفرشت رسول خواب کند	خاک و روید یابا در اندازد
که بیدار شود تگاو و رستم	همرا کاسب و برادر اندازد
که یقین کند جهاد به تیغ	که تزلزل به خیر اندازد
که بزال جهان دهد سه طلاق	لقب بر ویش نکر اندازد
بکشد که نقییر از غصیب	یا ز جان در تنش و راندازد
که بفرمان او باطن نیاز	باز پیش کبوتر اندازد
قصه نخل که کند فیصل	نظر عدل گستر اندازد
طرح اعجاز الغرض و انکم	بر و شناسد دیگر اندازد
او گاک کرد و پنجه بر سلمان	بچه جز است غضنفر اندازد
گنبد روضه اش چو قطره اشک	فلک از چشم اختر اندازد
صحن آن گلشنی که نزهت او	چمن از چشم بهر اندازد
وصف خلقتش نوید و ز قلم	منشی چرخ عنبر اندازد
آهنی اقل اسپ او در گوش	زهره چون حلقه زر اندازد
ثور اسب را ز توتش بزین	ید و شاخ دو پیکر اندازد
بگش مهر اگر ز روسته حیدر	بر سرخ آن دلاور اندازد
تیغ مریم قطع کرد هوش	سرش از بام خاور اندازد
باد قهرش اگر وز دجبان	صد فلاتون به بستر اندازد
ابر لطفش که سر کشد بهوا	عوض قطره گوهر اندازد
بهر از هیبت پلارک او	جوشن موج در بر اندازد
قطره آب اگر به طر آری	دست در جیب اخگر اندازد
جسته از خونت مایه دریا	شر بیاسه سمندر اندازد
رعب او پرده بر زن کافر	وقت ندادن اگر در اندازد

لطف را در شکم و بد قفسیر
چشم قهرش اگر نگاه غضب
وین تیشته خود بجای شراب
و شمش را به سهواگر روزی
منقل گردد و بگردن خویش
هر که آید بر آستانه او
هر که بیرون رود ز کوچه او
بر چنین شیر حق عدد و بچه رو
یتیم بر سر زنند و او بنماز
یتیم از افعال زخم سرش
گرد بادی که از زمین خیزد
موسنی کو بیزم ما کم او
فرش راحت لبایه طوبی
یا علی ولی عظام تو ام
لطف فرما که جانب بسته
من بیکس که خاک پای تو ام
نرسد هیچکس به فریاد من
هر سخن کنز بان من خیزد
با وجود من آسمان هر روز
گر به پند بغور بیکسیم
من کجا صحبت شیر کجا
غضبی بر سپردن که بمن
تا زیم از همای بخت بلند

عوض این و خسترا اندازد
بر رخ میکشان در اندازد
لقن بر خسار ساغر اندازد
بچین سایه بر سر اندازد
طوق قمری صنوبر اندازد
رخست خود را به کوثر اندازد
پای او خاک بر سر اندازد
پنجه و شیشه در اندازد
طرح اللہ اکبر اندازد
خون ز مشکان جوهر اندازد
در غمش خاک بر سر اندازد
اشک از دیده تر اندازد
بر لب حوض کوثر اندازد
اعتقاد م بیاسر اندازد
چشم هر بند و پرور اندازد
کوه غم چرخ بر سر اندازد
نالہ گر طرح محشر اندازد
فرش و سمیع کر اندازد
قرصه بر نام دیگر اندازد
شمار از دست خنجر اندازد
رخنه مشق بگوهر اندازد
نزد و مہر این ستار اندازد
سایه لطف بر سر اندازد

لا شقیب آنچه
بر اینا چندی سواد
کنند از عیادت

بعد مرگ از بخوم چادر گری	بر مزارش گراندازد
در شقیقت اسد القالب علی ابن ابیطالب علیه السلام	
<p>صفت پیری است کجا و صفت جوانی نشود و فرص او اتم بخشوع و بختوع پای رفتار ندارم که به مسجد بروم گر به مسجد بروم تاب قیام ز کجا دست برداشتن من پئے تکبیر نماز چشم عینک طلبد دست عصا نخواهد موز اندام چو اوراق خزان میریزد نا توان جسم شد و سومی سیکشت مفید شب هشتم سحر و ربه بیاض است سواد بسکه از ضعف بدن قاست من گشت دانا کس نپرسد بصفت صحبت احباب مرا هر کلامی که بکرر بزبان می آید بسکه از حدت پیری است زبان زدنش بسکه از ضعف رسیده است برین بدم اشخوان پیریم بوسیده نمر از مغز پوی زر خالص که بکف بود و زایام شباب بخت بیدار کجا طاقت بیداری گوی از چه زوایا و بند و حذر از من دارند ندید دست کشد بلکه در و بندش زند اینقدر زندگی من بجهان مشکل بود پیش خود در شب سر ما که فروزم انگشت</p>	<p>جو هر تیغزنی شد بد را از پیچہ شل در شمش و تیغ که شد تیغ خواهم محفل گوش بر فلفله حی علی خیر عمل بنود پاسه ثباتم صفت بازوی شل پیر بر آوردن مورست تو گوئی همش بر تیغزم ندید دست کسی تا به بن شعر عیش قریب است شود مستاصل فوج چین آید و در ملک حبش کرد عمل تو سن عمر روان گشت زاد هم از بن دید هر کس که به من دیده او شد احوال پهچو شمعی که بود دست در شارب غزل نبود پاک چو ایطاسه قوافی ز خلل صیغه در لطق صحیح آید و گرد دستل ابر و از ناخن پایم شده دستار بدل جلد تن رخت کش پیرهن مستعمل چرخ بگرفت و عوض داد مرا بیم و قفل خواب غفلت شده جزو بد نم چون محفل نه نم در مرم اسود نه به تنجا نه همبل بهر ریش از طلبم شانه ز زینور غسل دیدن شکل من از شاق بنودی باطل پیر پرداز چو طاقس بر آرد و بنقل</p>

از بزرگواران

علاء ایچہ کہ یک
پای و بند بدو
از غایت

<p>بوی که کس شود رفت حرامان بچین مشتری آمد و در طایع من گشت زحل می برد چرخ بتاراج که ساز و مشعل خار و چشم من از سیل خلا ندر یکمل در اثر گشت گشت مار چو شود مصل افشرد چرخ به پیمان عرق از خطل که شب و روز بود پیش نظر شکل اجل مر تضحی خسرو کونین امام اول رهبر شرع نبی ناسخ اویان و ملل که تو سرور کونین منم عباد اقل</p>	<p>یا من از لنگه مستی است که از محبت من خیر خواست نبود لقی سعادت به کنم میکنم دلق کمن را که بعد پاره درست خواهش سرمه که از ضعف بصر بسیارم و در سردارم و معکوس کند چرخ علاج شربت آب بقا من ز خضر میخوام نیست ممکن که شود و صحت ازین بیماری مگر از شانی هر روز و دایمی خواهم تا منب ختم رطل و دستار پر دست خدا یا علی و صفت تو خواهم که حضور تو کنم</p>
---	--

مطلع ثانی

<p>نشود تا ابد و کس نشد از درازن یکسر سوی نشد از تو تفاوت به عمل و دلق بود که در دست تو آمد اول جان عزیزت نشد از جان نبی مرسل خیر و خندق و بهیر الالم و جنگ جمل قصه باز و کبوتر تو نمودی فیصل از تو شد فیصله قصه ز بنور عسل یا خدا کس نتواند که کند جنگ جمل هر که لغو و قدش مثل خرافه و جل چار و فقر که ز بالای سما شد منزل همچو مطلع که بود اول اشعار غزل مثل اوزان مزاحمت که ترا و در غزل</p>	<p>مثل تو ای شه کونین امام اول عالم علم ندنی که ترا علم آموخت بیعت صاحب لولاک بزور بعثت خواب بر بستر احمد شب هجرت گروی تیغ دست تو کیدی است که زو شد مفتوح ای سلیمان زمان حکم تو جاری به طیور که بود مثل تو عیوب بدین اسلام و ست تو دست خدا تیغ تو شمشیر خدا حکم تو حکم پیمبر ره تو راه خدا نفق آن همه در حکم شرع توئی ذات پاک تو بود تاج امامان هدی هر دلی سوچ خیر تو بود در ره فقر</p>
--	--

بعد نو تو ظهور رسل بد بود	نقطه و دایره ذات تو و ایشان مثل
تاسم غلده تو کی روز جزا میترسم	دست تو بجز کریم مایه فرو و سنا قل
لیک و انم به یقین تا بجای خواهی داد	قلتی نیست بد رگه خداوند اجل
به سخن آئی و تقسیم کنی جو هر فرد	حل ز رسل تو شود عقده مالا نه حل
عزم کردی بشب بیره اگر جانب طور	سوی افروخت برده ازید بیضا مثل
پدر طفل یمنی که صدف وار ز رحم	پرورش جز تو که کرده است چو گوهر بغل
سر نه خاک و ریاک که در چشم کشید	سر بر افراخت به چشمی خورشید ز ص
از یم فیض عیم تو بنا شد عجب	پرورد به چیه مایه چو سمندر به بغل
واسن لطف شود بر رخ آتش چو نقاب	سوج آب از جگر شعله بر آرد و نقل
سایه قهر اگر چهر شود بر سر آب	عوض سوج شور شعله باند از سبیل
علم ز انگونه که در دست عمل بست حنا	همچنان غازه رخساره علم است عمل
کس ترا از شر لولاک ندانست جدا	مگر آنکس که بود چشم و بینش حول
کوه زردادی اگر خواست کسی ریزه زر	یافت خرمن چو گدا که در سوال خرد
زائران تو ز حد بیش بجز اسمی	سرگون خامه اخبار نویان عمل
مدحت جو تو دار و اثر افراکش	لفظ هنوز بوق کلک نویسد بمثل
حرف بارین و دیر صفحه و چشمی گردد	بهر رخ باشد و تصویر شود مستقبل
شهره بعد است دزد سخن گر شنود	تواند که کند زودی اشعار غزل
علم طبع باند تو چو بند پا گر دید	پرورش یافته در ساینه او علم و عمل
دشمن تو که سر همسری تو دارد	از و غل کاری و باه اسد را چه خل
با پیمبر چه هداوت که ابو جهل ساخت	گر و فرعون سیه رو بخدا قصد جد
چه مجال است که کار تو کند در ره بین	غیر ممکن که شود عقده کشانا مثل
بنود فائده عالم بود از دشمن تو	روشن از کل نشاید دیده کور کل
سرشیری که کشد از تو بافاق بود	زنده در گور چو اخگر بیان منتقل

چشمه ۱۲
از غایت

چشمه ۱۲
از غایت

چشم بدین بکار دارند بهین رخ
 تاب برداشتن قهر تو کس را نبود
 روز و عفت که صلا ی تو بود عام بدین
 عرصه صبح تو چون طی شود از ازل خود
 صفت دلدل تو گشت و الصب العین
 بنده اسب بگرد که بود در عالم
 نقش پایش نیزینی که فتد در جولان
 قصد همپای او بال پیری میریزد
 گرد و مانده جولانکه او عقل حکیم
 سر داز گرمی او گرمی طبع شعرا
 چه تماشا است تماشای همان گردش
 زیر پای تیزی عقل عقل شد پامال
 اینچنین در همسافان به عجلت که رسد
 رفت از شرق و سوی شرق ز غلبه دیار
 که بعجلت نگه چشم تماشا در راه
 یا علی کیست که شرمندۀ احسان تو نیست
 از تو جم یافته انگشته اقبال چشم
 از تو حبیب صدوف بحر لبالب ز گهر
 از تو در صحن چین دامن هر گل پر زر
 از تو نور و زرخ افروخته و بیاع جهان
 شکل ناخن ز گفت یافته هر موج نسیم
 آب رنگ از تو بهر شکر طاعت و زین
 امن در یاد تو بر جسم جوانان جوشن

دارد از طالع بدین و کشتن حکم سبیل
 طاق شد طاقت کسری از شیندن بجل
 ماه و نور شد طباق اند و فلک کن منزل
 پای اندیشۀ چو در یک دو قدم گرد و شل
 همچو غری که درین راه قدم زد اول
 تیز رفتاری او سرعت او ضربت
 آسمان رفته شود مهر در آید بجل
 همعان گردد و بازوی ملک گرد و شل
 او بسر منزل و اندیشه بگام اول
 گرد از شوخی او شوخی مضمون غزل
 رقص طائوس بجل پای بگل کبک بجل
 گرد جولان و حواس حکما شد مختل
 دم آبی مگر از چشمه او خورد اجل
 برق تمثال یان تیزی و چستی بجل
 نیمی افتاد به پیشانی و نیمی به کفن
 یا علی فیض تو جاری است بشت بجل
 از تو حاتم شده در جود و سخا بجل
 از تو لبریز عسل خانه زنبور عسل
 درم دانع کلف از تو شفا بجل
 از تو خورشید شرف یافته در برج محل
 گره خاطر به غنچه که سیاه و حل
 از تو نظم و نسق سلطنت علم و عمل
 حفظ از نام تو در گردن طفلان بجل

بسم الله الرحمن الرحیم
 که در این مثنوی
 از غنای
 علی بن ابی طالب
 ۱۲۵

سعدی خان گزین
 کتاب از کلامه دارن
 اسب از غنای
 القیاسات تو بجا

نقش
 نقش
 نقش

سپهر جامع
 در این مثنوی
 از غنای

بار فیض تو که در گلشن فردوس درید
هر مرض راست بهای سرگوی تو علاج
عالی را که سرفراز نمودی ز کرم
عقده کان بحیات و بقا پیش آید
اینقدر وصف تو کافی است که همپای تو
عرض کن خدمت شه یکسخت لطف اسیر

خورا شد چو محلی از پی نمان چو گل
بهر هر درد دسری گرد و تو خندل
جانب من گهی نیز سپه رب اجل
چشم دارم که شود از نظر لطف تو حل
نشود تا آید و کس نشد از روز ازل
پیش عاقل بود و انصاف ز مفصل محمل

از غیبت
از غیبت
از غیبت
از غیبت

در مناقبت اسد الله الفالب علی بن ابیطالب علیه السلام

مبوا چه روح فزاشد به گلشن ایجاد
به طائیران چمن ربخی از اسیری نیست
چنان ز ناسیه نشود نماست در عالم
زمین روانه بیک روز گشت زرع سبز
بچشم خلق در آید نوشته شریف
تفاوتی نبود در میان اخگر و گل
درین بهار عجب نیست گل فروش اگر
چمن ز گیسوی سنبلی عاقله بر سرست
بهر طرف درود یوار خانه رنگین است
کنون که سنگ ترا شد و د چندی بالید
جناب آدم اگر تا باین زمان بودی
شده است آئینا ز لیسکه از صفای ریشی
چو عکس آئینه معنی بلفظ می بیند
رقم بهر ورق برگ گل خط یا قوت
صدرا که وقت شگفتن ز غیبه می خیزد
با همت از چون نرس رسد ز این بها است

که بیل آمده بیرون نه بیفته فولاد
یکی است صحن گلستان و خانه صیاد
که طین شده ماور ز خدمت اولاد
ز خاک مرست شجر صبح و شام شد شمشاد
هیفته که محرر رقم کند زداد
صبار بکه در تازی بخلق کشار
بدل کند سبد گل بکوره خدا و
گذاشت بر سر دستار طره شمشاد
چرا احتیاج کسی راه مانی و بهر زاد
بجاست سرگزینان نقشه فرهاد
گهی ز ترسبت باغ جنان نکردی یاد
تمیز رفت ز بهر گلی بیاض و سواد
نمانده است آبشار اگر حاجت است
روش روش بصفای قطره میرعاد
به ساکنان چمن میدهد مبارکباد
خیای عروس گذارد ز شوخی داماد

از غیبت
از غیبت
از غیبت
از غیبت

چنان ز جوش بهار است خام باده کشی
 صدای باده بنوش است بر لب اند
 بهر کلام کلو او استر تو این لب کس
 بدست کنون محبت در شدید
 خیال شریع کجا اعتقادستان است
 شراب کو چه بکو چه سب و کان بدکان
 با آسمان زمین کرد و تلمطم می
 مقام گرد به بخانه سفان پر هیز
 سوای فسق نباشد شمار این مردم
 یکی بقصر بکبر و غرور چون نمرود
 نموده جنس بیزار و بر چه گفت
 طمع بدست کرد درت سپرد نقد صفا
 خیال نیست که روزی شود در آب غرق
 کند چو پند کسی ظالمان رخ افروزند
 جگر تراشی مسکین که نخی اهل جفا
 دلم بدر و دوست حقای این مردم
 سن ضیعت کدام مرا که می پرسد
 گنی با بست و آرند و گاه می فکنند
 خدا کند که رسم از بلای محبت شن
 خدا کند که رسم در جوار باد شنی
 جناب خسر و کون و مکان علی ولی
 به علم و فضل بشاگردی خدا ممتاز
 محیط بود ویم فیض و کوه حلم و وفا

این سی شاد
 بنفشه ملک
 در شایه شاد

عهده بر با نفع
 و کسر دالت
 از شایه شاد

علیه مراد نام
 ماه گرد که عباد
 باشد از غایت

که خالقه شده میخانه ز به شد پرباد
 بجای بانگ اذان و وظیفه واداد
 کسی سوای دعای قدح ندارد و باد
 و کان باده فروشی چو میفروش کشاد
 که لطف باده کشی گشت علت ایجاد
 مقام و ختر ز صدر چهره ز باد
 سب و است بهفت کواکب قمر به شاد
 نشست ز به به تخته آله آ باد
 یکی نیز بدسیه رود گر چو این زیاد
 یکی به باغ گرفتار سخوت شاد
 شد آب بر رخ گوهر کدر چو گوهر گساو
 چنانکه بیره کند آب را تموج باد
 بنای جسم که جموعه البیت از اصداد
 چنانکه گرم شود آفتاب در فرداد
 بعاریت همه خواهند تیشید از فر باد
 چنانکه عارض طفلان رسیدی استاد
 امام سب و ندارد و شمار و اعداد
 لبان نرد و پیاپی چه از کف نراد
 خدا کند که کنم کوی ازین خواب آباد
 خدا کند که بچشم منمثره شمس مراد
 اسد به پیشه باری رسول ادا داد
 بدر سگاه ازل جبه پیل را استاد
 سپر جبه و چشم آفتابانش و داد

این سی شاد

باقضایه عدالت ز حکم محکم او
به بندگان خدا انقدر تمنا و احسان
کجا به ثلث به عشر عشر هم نرسد
نگه بروی پنهان نظر به سکینان
دوی که پای گدازه نزار پیاز برکت
کشود دست زبردست قفل پای کرم
بنای اشهدان لا اله الا الله
کلام رتبه احد تا تمام جمع نشد
نخست او بجناب سول بعیت کرد
از کعبه گرد و پتان را برون بدوش بنی
بجویم سر و دستور که هست و در باغ
ز عهد واثق او گر حکایتی شنوم
ز داغ الفت او قوت دل افزاید
برهن آمد و بدوست او سلطان شد
خلاف او چو کسی رو کند سوی قیمت
گواه از پی بکتابشش قرار دهند
بلند رتبه از آن شد که اشتر گردن
بهشت و خوشن اولی الا اله
قضا بزایچه او نوشت لفظ شقی
ز بکه تشنه خون عدو بود تغیش
مبارزان ز دم تیغ او فرا کشته
خوشتر حیم و کرمی که دستگیر شد
رسد بر و فتنه پاکش کسی که میگوید

فنا و بر طرفت از خاک پای آتش و باد
که انحصار نگیرد بوسعت اعداد
حساب و ان پوشمار و تبارده باخی ر باد
چو چشم الفت ام و پدر سوی اولاد
طراز ملت و زیب و ساد و ارشاد
فرد و بازوی او آبروی تیغ جهاد
بزو و بدست اعانت بقوت امداد
رواند و شش نهنگند و در بر و نکشاد
شده است خانه اسلام را از و بنیاد
درید کلاه از و زر کف و دم میلا و
ز حکم نایبش این بندگان شدند آزاد
به لوح سنگ نویسم به خطمه فولاد
مات می شود از صفر در حساب یاد
مبان بفرکه که یارب چه اتفاق افتاد
صدا از کوه رسد مرگ تو مبارک باد
الفت که پر ورق جبهه بیکشند آزاد
پیامی مرکب او گردن از نیاز سنا و
کجا رسید به نظاره ارم شداد
بقیه الفتش از کوه کی زما و رزاد
چو آب می کشند از قراح از تن اجساد
به تنه باد و پریشان چو زده باقی باد
ز پانشاره که اندر اند به شکل یاد
بخواند باز و دم زین مقام شرم باد

زبیری مشرف اگر از مرصع قبول کند
 شد احکامات من گوش کن و بی زکرم
 اسیر دام حوادث درین جهان دام
 سحر که چشم کنم و آینه خواب می آید
 زمانه و در نظر مبدیة فتنه می آرد
 حروف عیش و طرب حکایت صفت خاطر
 به کج غم زلشاد زمانه ناواقف
 چنان ز غم گذشتم ز بس پیشانی
 ز غم ناقص خود خود و خجل که میدانم
 چنان ز تلخی غم آمده است جان لب
 نگه ز لطف بفرما که حال من باشد
 بدار چون ندر آید مرادین دفتر
 با آبرو گذرد عمر من اگر باقی است
 قبول عرض زبیری شد نگاه حمت کرد

له بدیهی و کبر
 وال کشفه بایسته
 و تحقیق فی کلام
 است و متصل است
 ۱۲ از غیبت
 ۱۳ از غیبت
 ۱۴ از غیبت
 ۱۵ از غیبت
 ۱۶ از غیبت

می شناسد با هم ندان
 دادن و بگویم قضا و
 قیامت ۱۲ از غیبت

قصیده که نوشتم بقدر استعداد
 که فرقه غم عالم بنام من افتاد
 برنگ مربع گلستان بخانه صیاد
 هزار شرملاقات من هزار فساد
 سپهر سفله کند پیش تحفه ز غناد
 نگینه دل من ساده از نقوش مراد
 چنانکه خانه نشین نابلد بود بلا و
 طلب کنم عشرت و مآثر بی آحاد
 بیرون زد ابرو طول و عرض غم لباد
 که زیر سیلیم زد کاسخه قنار
 خراب تا بجای اندرین خراب آباد
 بیام الفت بر آیم ز زنی آحاد
 شفیع شو بخضر خدا بیوم تباد
 اسیر حیل علی مرتضی مع الاولاد

در تنقید اسدالدن غالب علی ابن ابیطالب علیه السلام

فصل گرما آمد و شد از جهان شکل رفا
 شاخ پراشار سبزه و در جوش آب
 بسکه از جوش حرارت آب دریا گرم شد
 صورت کیمخت گردد و چهره از آب و صفا
 آتش گل سوخت بیل را و شد خندان بیاغ
 قاش با هم میان گوید من از قوم جنم
 تشنگان چون و توانند از ذوق تشنگی
 امتیازی نیست در آتش پرست و پارسا

۵۵
 کیمخت جرم دانه دار
 ۱۲ از غیبت

آفتاب از سائیه و یو از سحر ابد پناه
 وقت قطع ره چو افتد بر زمین پای نگاه
 ماهی بر تابه باشد پیر شتا و در شناه
 داغ سودای شود بی سجده پیدا و رجا
 می نهد این جرم بر خورشید در عذر گناه
 بسکه از آتش بدل شد طینت مردم گناه
 آتش حل کرده می آید بیرون از قعر چاه
 از حرارت بسکه آتشخانه شد هر خالقاه

گر کمی پرسد ز حال گرمی آتش ز آب
بسکه از باب ضلالت و سقراط افتاده اند
از شرار رنگ بخت بخانه پاک ز بسکه شست
میکنند یاد یزید ابراهیم و دار و در و لب
تاب این گرمی ضعیفان را کجا یا چاره ساز
از زمین جوش حرارت بسکه برگردون سید
بسکه شد هر خانه آتشیانه از تاب تموز
عاقلان را صورت دیوانه عریانی پسند
با وزن درد دست هر کس هر کی غرق عرق
چان ز گرمی تنگ و مشتاق هوای سرد دل
از کجا چون شکر عمر و دآید این عذاب
در مکان ماندن ز گرمی در سقراط و نست
در چنین گرمی کجا بگریم ای رسد کریم
هست از قدرت بدستش رشته تبدیل فصل
روشنه او ما کن خلق است از رنج و بلا
بهر ضمای او نباشد و در گردن و در شب
بر لب هر ذره ذکر مهر آن مهر گرم
لا فنی لا علی لا سیف لا فدا لا فقار
بل اتی و قل کفی و انما و لا فتنه
گفته ایمان هر و نق از نماز و رسید
صاحب اعجاز مقبول خدا چون مصطفی
با وجود سلطنت باشد سلیمان پیش
بهر مجوسان مدد گاری که از اسدا و

<p>کوه میگرد و ز حکم نافرانش کوه طلا مثل او حسن و جمال پاک احمد را که دید بهر بود و پادشاه شیران را نمیتوان نام است بی حقیقت کی بود و هم غلط بین نصیر از زمین بی یافت از حال جهان بهر شب خبر جانب مشرق کشید از مغربش بهر نماز روضه انور ندارد حاجت شمع و چراغ برورش وقتی که بگذارد سر از بهر سجود سدر اهی نیست در قطع طریق روضه اش پیر گردون هم مگر آ ماده این منزل است تا خبر از کوچه او یافت از یک صبا چون نقاب از چهره برداری چو یوسف با علی حق تو صدر شریعت غیر تو ناحق بسی جانب حق بودی و حق گفتی و حق تو بود صیر کردی فرقی شد تمیل حکم مصطفی هر که وصف دشمن تو بنویسد در کتاب من غلام و بنده و محکوم تو از جان و دل از حوادث نیست خونی در دلم و رسالت از زمین بر آسمان نشانسان فرق اسیر</p>	<p>ذره را خورشید تابان میکند و یک نگاه چشم او چشم است در سنی نگاه او نگاه بوریا ی فقر شد زان مسکن شیران گشت او را اتحاد تام وجه اشتباه از صغیر و از کبیر و از سپید و از سیاه به جهت مهر فلک بر زو و باز و لیش گواه جلوه گاه طور روشن بودی خورشید و ماه از تفاخر افکند بر آسمان زائر کلاه یا گذارد و هر کرا توفیق باشد خضر راه در کمر دارد و دوزان گرم و سرد از مهر و ماه خارزار آ مدحین در دیده مردم گیاه چشم مشتاقان رسد از شوق دلشین نگاه گنج ملک دیگر و در قبضه مار سیاه ز آنکه همه داشتی چون بود در سلطان گواه ورنه کی رستی کسی از بجه شیران خنه را ساز و سیاه چون چهره اهل گناه پای رفعت بر فلک خاک در این بارگاه کی شود ماهی اسیر دام اسواج سیاه دولت اسن دو عالم کن عطا از یک نگاه</p>
---	---

و منقبت اسد المذالغالب علی بن ابیطالب علیه السلام

<p>گر عاقله رفاه ز اهل جهان نخواه در هر خرابیه که روی جای فتنه است بیجا است چشم حفظ ز جلا و آسمان</p>	<p>از زهر کن خطر شکر از بهر زان نخواه جز جبهه که هست به مسجد امان نخواه خلق تو زیر خنجر قاتل امان نخواه</p>
---	---

لا سیاه جمع ماه
یعنی آب است
در از غیاث کو

<p> جز اشک چشم و دغ جگر آب نان خواه سنگین دل است مهر ازین آسمان خواه نادان نه سوای کمی از کسان خواه بر خوان دهر لقمه بی استخوان خواه تا بخت بر در آمده سخت روان خواه مانند خضر زندگ جادوان خواه در بوستان لبناخ بلند آشیان خواه سامان نوبهار به بوقت خزان خواه خالی است خانه وزو کجا پاسبان خواه جز دامن حفاظت حق بادبان خواه نمکین شو کند مجنون دبان خواه آفتی سپاه اگر مدد از کاروان خواه جای سکون بدائره کن فکان خواه بی اذن عنده لب گل از باغبان خواه در تشنگی شراب ز پیر یغان خواه داری اگر صفا ز کس آب و نان خواه شود در محیط غرق ز کشتی امان خواه درین غرق از پل و ساحل امان خواه در روز جنگ حفظ از تیغ و سنان خواه نام از نگین مجوز عمارت نشان خواه مقصود از خدا طلب ازین دکان خواه بوی گل از نسیم و گل از بوستان خواه از سنگ لعل و در صدت ز زکات خواه </p>	<p> بر خوان این جهان که طعانش هلاک است سد شیشه وجود شکست و بجاک رخت و درست از طبیعت این پیر راستی ترکی بحر من گو که ز سختی شود نجات وقت اجل قریب و تو خواهان سلطنت در سینه دغ فرقت احباب تا کجا برق بلاست آرزوی رفعت جهان راحت که خلق نیست بدینا نصیب کیست خونی مکن که دست تھی وجه حفاظت کشتی اگر شکست خدای تو ناخداست بام مراد نیست ز تائید حق بعید تقدیر اگر رسا است شوی خود غمزه بهر کن کوششی که زود بقرب خدا رسی حق کسے تلف مکن از سازش کسے پرمیز از حرام به تنگی است خوشنوا به شکل آئینه یکف تست آب دمان بدتر بود ز منت کس ز بستن بد مهر آگه نه که در تیر و ریچه راحت است بی شبهه خواستن ز کسی تنگ بر نیست عالم فنا تو فانی و فانی است هر چه هست خالق است مهربان اگر او مهربان نیست بدتر ز غم طرب بود از منت کسان واری گراعتقاد به بخشایش کریم </p>
---	--

کافی است بهر سجده تو خالصه خدا لا حاصل است جانب اهل جهان رجوع باشد اسیر دولت دنیا که گنج دین سائل نه ز دهر پشایان ترا چه کار زیباست خواستن ز غلی دولت و دگون از لیکه دارم از طلب متصل حیا تا چند خواهش تو دهر بار خواستن لیکن ز احتیاج به تنگم که او بمن پیش کریم حال نهفتن ز ابله است او گنج بخش عالم و دامن تو تهی یا شاه دستگیر سن پاشکسته شو هر چند نیست لائق نذر تو چند بیت	سنگ براسه سجده نه هر آستان نخواه جز مرتضی از غیر بمشکل امان نخواه جز خسرو زمین و زمان این دآن نخواه پنیزی ز یزد و یزد و یزد و یزد و یزد هرگز جز او رفاه بهر د و جهان نخواه گوید حجاب من ز من خسته جان نخواه تکلیف صاحب کرم و اقلان نخواه گوید ترا که گفت که در فاقه نان نخواه از مهربان بخواه و ز نامهربان نخواه خواه آنقدر که سیر شوی بعد از آن نخواه پایمالیم نه قدم بهر روان نخواه جز برگ گاه تحفه ازین تا توان نخواه
---	---

و منقبت اسرار القالب علی ابن ابی طالب علیه السلام

اس جلوه ات رفیع تر و کثر آفتاب پیش رخ تو تیره شد و اندر پیچه جدا از بسکه پیش تو ز خجالت سپید شد هر صبح شکل شبنم صبح است بر فلک وار و ز جوش گریه بهر رشته شمع ببند چو چشم سست تو بخود شود چنان تا یافت افون آئینه واری به محفلت روزی که سر بدوئی به چشمت کشد پیش تو در ضیاء نتواند کشت و لب گرود چنان خجل که به پوشد رخ از حجاب	پیش تو آفتاب چو سایه در آفتاب هر صبح رفت برود و روشن آفتاب شد در محیط چرخ چو نیلوفر آفتاب چندان به پیش روی تو آمد تر آفتاب از قطره های اشک و و صد گوهر آفتاب بر فرق فرقدان شکند ساغر آفتاب خند و به نغم طالع اسکنند ر آفتاب افتد چو اشک از نظر خاور آفتاب آرد سیح راهم اگر یاور آفتاب یابد اگر ز زال جهان چادر آفتاب
---	---

این نیکوترین آفتابی
که در میان آفتابی
سرخ و دایم آفتابی
سفید محض آفتابی
از نیایش آفتابی

از خط مشی مقام چه روی تو خوشنماست
 و در هر چراغ نیست ضیای چراغ طور
 در یک نظر که بر خم این دوسه تو کند
 اسه هر روش مدام من و دیدن خست
 صد طعنه گر بطالع جربا زخم بجاست
 احوال داغهای دل من ز من پیر
 و او ندرد زل که مراد انعمای عشق
 راحت بفرقت قمر از و شب یکجا است
 وقتی که بی تو باز شود چشم من ز خواب
 غربال کاسه سر من می شود ز لیس
 رجمی و گرنه ناسته تو بیروم
 عرش آستان علی و ای ناسته بر
 از احتساب او است که سیل زد و دوزد
 تا از گدائی و راد یا ذلت منزلت
 جبراً بدور معدست او اگر کند
 معقوب گردد از نگه گرم و پیر مرد
 از تیغ او پناه نیاید بر آسمان
 لرزد ز خوف قتل گریز و نمان شود
 تا حکمتش نمود عطا شمس شفا
 ترسد بدور معدتتش از سزای جرم
 چون قاریان ز صفت خسار پاک
 خواند بیدره خطبه بنیانش بیان خلد
 گردد و برگردد و صند پر نور ادمام

دارد کجایه چشمه خود منبر آفتاب
 تو دیگری نبور و ضیاء دیگر آفتاب
 افزون تر از بلال شود و لاغر آفتاب
 باشد چشم گریزی پس کبر آفتاب
 من و الیه جمال تو و او و بر آفتاب
 صد آفتاب و ثقل در آتش بر آفتاب
 و زدید و هر و فردی از ان ذر آفتاب
 نشتر بدل بلال زند خنجر آفتاب
 تا بد بوقت جمع سرب تر آفتاب
 صد نیزه از شمع زنده بر سر آفتاب
 بر در گهی که هست دران چاکر آفتاب
 محکوم او است عیسی و فرما بر آفتاب
 در شیشه و سبزه و خم و ساغر آفتاب
 شد شمره و در زمانه شمه خاور آفتاب
 از خاندان ناک طالب دختر آفتاب
 مانند زوی کوه کبی مادر آفتاب
 بوشن اگر ز حوت کند و بر آفتاب
 در زیر پیر و کاسه اسکندر آفتاب
 متب دارد و از ازل نشو و لاغر آفتاب
 و در جیب پنبه چون ننگد آفتاب
 هر صبح کرد سورة نور از بر آفتاب
 یابد ز جبریل اگر منبر آفتاب
 در خواهش تو اسب حج اکبر آفتاب

بیت
 بیرون

خواهد چو گوشتواره عروس شکوه او
 در آردی آنکه شود و طرفت مطبخش
 از سنی او اگر نکند زهره ترک برقص
 خطی تولید از بسیا بقا صد
 در بان او که صندل در دسرس نداد
 حقا که آسمان امانست توئی شتا
 معجز نما اسم ز نسل تو یا زده
 بهر ادای فرخ تو فرمان بران رب
 فل همای لطف تو تا بر سرش قتاد
 در کوچه تواند آرام باغ یافت
 روزی که آب چشمه کوثر کنی سبیل
 بهر جلای قبضه شمشیر و درغ تو
 هر کس بهالم است بود از توفیایب
 پنهانی از نگاه فقط امر عارضی است
 گر جانب محب تو بیند بچشم گرم
 آیند پیر و ان تو در عرصه نشور
 حالم شنو که هست ز نیرنگی جهان
 حکم سرور ده که بود بهر عیش سن
 از فین مهر تاشگند گل بوستان
 مانند شب سیاه رخ دشمن تو باد

بگدازد و ز فعل کشد جوهر آفتاب
 ماه است طاس نقره و طشت در آفتاب
 خشم آورد و بقتل کشد خنجر آفتاب
 طائر شود چو نسر بر آرد بر آفتاب
 سر بر زند به کوه زور و بر آفتاب
 شبیر یا ستاب تو و شبنم آفتاب
 باشد تمام خانه پیغمبر آفتاب
 از باختر کشند سوی خاور آفتاب
 شد بر سپهر صاحب تاج ز آفتاب
 بالین ز غنچه کرد و ز گل بشیر آفتاب
 آید قدح بدست لب کوثر آفتاب
 متاب نقره کاه بود زرگر آفتاب
 تا بد بهر دیار بهر کشور آفتاب
 پوشیده ز پیرا بر شود اکثر آفتاب
 مجرم شود بهر محکمه محشر آفتاب
 چون عود زوز بر نشیند در آفتاب
 در صبح احرار بزدال اصفرا آفتاب
 تخم آسمان و فی شفق و ساعرا آفتاب
 تا کور چشم شمشیر باشد در آفتاب
 تا بد رخ محب چو بلند اختر آفتاب

در منقبت اسد الدن الغائب علی بن ابیطالب علیه السلام

بیاد رکن عزت تاز غم روی امان بینی
 بقطع راه کج نازان ز خضر راه و گروان

علوی بام رفعت بی کند و نروبان بینی
 ره مقصد کجا یا بی رخ منزل چسان بینی

و عاقبت چون شود مقبول حق انصاف کان
 سوی گنج شهیدان آمدی و در قاضی غافل
 نه در دل خوف حق داری نه از روز جزا ترسی
 ز بی زلفرت ست و دامن زردار نگذاری
 به گنج سیم کس دیدن بحسرت کی سزا زید
 چو خوان نعمت الوان در آید و زنگاه تو
 ز سیر جمی ترا گنج شهیدان بوستان باشد
 دل تو از کمال بخل و بد نفسی بدو آید
 ز مضمون احادیث و صحف ناواقف مطلق
 شوی خندان چو جام باده از جوش میستی
 وزن بر کندهی شمشیر مردان طعن و پیا
 ز روز عسرت خود یا کن در عالم عسرت
 تناسب بین بعضای تن خود و شکر خالق کن
 بجای شکر بدستی قضا بر سر از آن غافل
 خیال سیر گلزار جهان چون در دلت آید
 بنادانی چرا در خارزار کبر گردیدن
 و بان از دها پیشت چربی آب و در است
 بکش اشتر بان کشور که در هر جای بازش
 کشاده جاده اسلام و باب کعبه ایمان
 چرا مثل شتر گشتی چنین بی بهره از و انش
 سوای تشنگی حاصل نخواهد گشت سیرابی
 ز راه کج خواهی دید روی نمرل عرفان
 ره قریب خدا نزد یک و آسان کوشش تو

تو هم گاهی دل خود را موافق بازبان بینی
 بقصد نزہت خاطر چمن از ارخوان بینی
 چو مسلم کبر را بیند تو مسلم را چنان بینی
 به رغبت چون کس چسبی چو حلوا در دهان بینی
 چرا چون سگ بحشیم حرص سوی استخوان بینی
 سر ره گرد و عش خلق تا بوقی روان بینی
 گلی بر شاخ والی گرسری را برستان بینی
 کس را در دهان کس بخواب از پنهان بینی
 پریشان چار و قتر را چو اوراق قران بینی
 اگر خمیازه کشی بدست بالای دیان بینی
 مبادا تیغ خود را نیز محتاج فسان بینی
 چو نخل باغ ربانی برگ از باد خزان بینی
 چه زیبا ساخت از قدرت جبین برودهان بینی
 که پیر نا توان هستی و خود را تو جوان بینی
 که در آئینه روی خویش را باغ چنان بینی
 چو چشمم نم بکشی بی بهار جادوان بینی
 چه شد آید و چشم تو نه این بینی نه آن بینی
 ستاع غفو و رحمت کاروان در کاروان بینی
 تو ست با دانه نادانی و روی بتان بینی
 عنان اختیار خود بدست دیگران بینی
 ز دریا چشم پوشیدی سوی میگه آن بینی
 چو بر آستان با سنی طریق راستان بینی
 زمین سخت از چه پنداری چو در آسمان بینی

عیان است او تو از ضعف بفرخه نظر دار
ز کل معرفت نوری چشم عقل پیدا کن
کسی کو واقعت راز است اخفا پیشش باشد
چرا در سختی چاه ضلالت نشسته لب مردن
دهی پرواز اگر در راه ایمان طایر دل را
صبوری پیشه کن لب از طلب بندن و در
کسی کو غیر خالق طایر روزی شود او را
علی بے علم علم بے علی کے معبر باشد
بخلق الهی رحمت کن چو خواهی از خدا رحمت
دل هر کس که آزاری مدار امید خیر او ی
قضا را یاد کن تا چند کبر هستی فانی
نیوت کردم و لبستم و دامنم که نشیدی
همان بهتر که برگردی ز راه و بروری آتی
در پاک علی مرتضی خورشید اوج دین
بگویش دل شنو بدم تصور کن بدل ناکی

که پنهان روی یوسف در غبار کاروان بینی
که نور ماه از هر رخسار چاک کتان بینی
ندار و نطق چون سوسن چو او را ده زبان بینی
بیا در راه دین تا چشمه آب روان بینی
بشمارخ سدره و طوبی بخت آستان بینی
اگر روز سیاه از گردش هفت آسمان بینی
برنگ آسیا انگشت حسرت و دروان بینی
کنی گریه و دریا با هم چو خط تو امان بینی
اگر راحت رسائی راحت از راحت سان بینی
ز دستت آنچه او بیند ز دست و همان بینی
همان بهتر که روز حشر را شب زمین بینی
کشاد کار کوگر محنتم را را ایگان بینی
که فرات زمین اینجا نجوم آسمان بینی
که نقش پای او را تاج فرق فرقان بینی
رخ ذلت ز دست این خسیان جهان بینی

مطلع ثانی

بیا در خدمت خیدر که روی کام جهان بینی
بپای صدق اگر و کویچه سولا گذر سازی
سر طور آنچه آمد و زنگاه سوسن عمران
بچین گل از ریاض دین و مخلوق امن کن
زهی درگاه عالی شان که اندر صحن یوایش
اگر نور بصورتی بهر جانب درین محفل
بود آینه از جوش صفاء یوار قصر او

بنی را شادمان یابی خدا را مهربان بینی
درین عالم تماشای بهشت جاودان بینی
اگر در محفل شاه نجف آتی همان بینی
که در محشر تماشای گلستان جنان بینی
فلک سر بر زمین یابی زمین را آسمان بینی
بجوم قدسیان یابی صف و جانان بینی
چو چشم دل کشائی روی اسرار نهان بینی

عجب قصر علی در و عتبه پاکش که در پیش
چنانس دین که مهر چیده می آیند و در پیش
بود و در کوچه او خاک آب چشمه حیوان
خوشا وادی نه نخلش می گریست اندازی
دعای گر کنی آنجا خدنگ بجایا باشد
زهی سلطان این کشور که باشد نائب احمد
بزرگش اگر آید بعالم دست جو داد
سر عزیز تو اضع بر درش نه جبهه سالی کن
ز بخشش نقد بر بند و در دامن ایدت
به غیر او چه آویزی بچشم خویش خا است او
عدوی او نداند جز یکی از راستی حرفی
یکن از مزروع دل گرجوی حب عدو باشد
اگر بر قول من سازی عمل نوری باریست

نه بینی همسرش گراز مکان ماه مکان بینی
هر ساعت بهر جانب هجوم انش و جان بینی
سی چون خضر اگر رخسار عمر جاودان بینی
بیای خلد زیر سایه طوس به مکان بینی
سپر سپر را در قبضه خود چون کمان بینی
سپهان نه اکوی او چو شود ناتوان بینی
متی از فعل و گوهر کیسه دریا و کان بینی
که از تحت الطری بام علوی آسمان بینی
گناه و رحمت روبرو و طفل توان بینی
مدار از ناتوان بین جز امید ناتوان بینی
بیاطن و ترو باشد گو بظایر یا سبان بینی
مباد ابرق در خرمن نصیب غنمان بینی
که از چشم عقیدت آنچه من دیدم همان بینی

عنه ناتوان بینی
سپهر حاسه
و ترو ناتوان بینی
تواند از انبیا

در شقیقت اسرار الفای علی ابن ابیطالب علیه السلام

آن ترک است که بمن بر سر کین است
آن کافر بدین که ز نو کسر مشرق او
جز جور و جفا مهر و وفا هیچ ندارد
رویش نه کامل که کند غارت ایمان
بینه به غمش زار مرا هر که بگوید
در عشق کجا راحت و آرام بجز درد
نزد یک بمرگ نفس را که بر آرام
اکنون به شناسه شیه کوفین سرایم
نورش که درین عالم ایجاد قدم زود

دائم که همین است همین است همین است
صدر رخنه بدین است بدین است بدین است
حقا که چنین است چنین است چنین است
این طره کین است کین است کین است
بیه شبهه حزن است حزن است حزن است
جانی که غین است غین است غین است
دائم که پسین است پسین است پسین است
این شیوه گزین است گزین است گزین است
چون مهر مبین است مبین است مبین است

حقا چه فصاحت چه بلاغت چه متانت
 آمد بجهان از صدف رحمت باری
 ایوان شکویش چه بلند است که آنجا
 هر کس بنود لائق گنجینه را ازش
 چشمتی بکشت تازه بهاری ست بگویش
 محبوب بنی عاشق رب احدی اوست
 در درگاه پاکش برسم چه بایم
 هرگز نرود بنده درگاه ز کولیش
 حیف است اگر نقش و لایش نه نشیند
 تا مرگ نه لغز و قدم از راه و لایش
 و آنم که مرا فرق به ثابت قدمی نیست
 حجت که میرانمخت عد و پیش جنابش
 هر کس که مکرست به بغض و حسد او
 در حشر شود شافع من از سر رحمت
 این لشک که دارم ز سخن نیست بجا لم
 آنرا هم اگر از سر انصاف بکنم بود
 الحال کنم وصف بطرز دیگر انشا

به شین
 و گران
 از غیبت
 بود

هر قول مبین است تین است تین است
 این در چه تین است تین است تین است
 این چرخ زمین است زمین است زمین است
 جبریل امین است امین است امین است
 با خلد قرین است قرین است قرین است
 شک نیست یقین است یقین است یقین است
 تقدیر چنین است چنین است چنین است
 هر جا که یکین است یکین است یکین است
 دل نیست یکین است یکین است یکین است
 اندیشه درین است درین است درین است
 البدر معین است معین است معین است
 از لپشه طنین است طنین است طنین است
 مردود معین است معین است معین است
 امید همین است همین است همین است
 البته بچین است بچین است بچین است
 ز شمار نه این است نه این است نه این است
 مرکوز همین است همین است همین است

سطح ثانی

روشن که چراغ و لم از نور یقین است
 شایهی که کون فکر من زار چو حکمش
 بازوی بی دست خدا فاتح خیر
 آن خسرو و سباه که ظل علم او
 زو شد چو بر ایم بنا کعبه ایمان

همه کاین
 از غیبت
 بود

از فیض ثنا خوانی بنا همیشه وین است
 در وصف با وج فلک و زیر زمین است
 کو بعد بنی درد و جهان صدر نشین است
 اکلیل شرف بر سر جبریل امین است
 حقان جهان رفتن او رخنه وین است

به

قوی که کر بخت و باد گشت مقابل
پیرمیز از آن قوم و پیاور صف اسلام
روشن شود از دیده حق بین بکشتائے
آن شاه اولوالعزم که عز و شرف او
گوید به حبیب روح بنی انت حبیب
در حشر که بنیم رخ آن خسرو عالم
قهری سند بخشش جرم است به محشر
ای آفت مولا که نمودی بدلم جا
صبح ازل و شام ابد دیدم و دانم
از دست دل من نرو و گاه آلهی
آن ارض مقدس که در درویش مولا است
جنت چه بود از من اگر راست پرسی
قربان دل و جان چون بکند کس که درین خاک
با کعبه زمین گفت که اسے تاج سرین
او گفت که خاموش سخن کن به تامل
هم از من و هم از تو هم از بیت مقدس
صد چند ثواب است نرج چون نبرارت
کردم چون نظر رفت این ارض معلی
استفت هم چرخ برین گفت که نادان
هر کس که درین روضه در آمد زره دور
روزی که زهد طائر روح از نفس تن
اعجاز کسی پیش لب لعل تو شاها
تا صورت خود پیش رخ صاف تو بنید

در ندیب اسلام خطا کار و عین است
آنجای همه دنیا است و دنیا همه دین است
آن خلقت شک باشد و این نور عین است
روشن ز احادیث و ز آیات بین است
باد شمن آن شاه خدا بر سر کین است
گویم به همه خلق که مولای من این است
این داغ که از سجده آن در سجین است
و اسن نه کشی گاه ز من نیک یقین است
یک روز دنیا یام حیات تو چنین است
این حب که کلید و ز فردوس برین است
شک نیست که چون روضه خنت برین است
او مثل صدف این صفت در شین است
در خانه حق ز او هر آنکس که بکین است
افضل ز همه خلق توئی راست همین است
من میکنم انصاف خود ایندم که حق این است
افضل بشرف خاک مزار شریفین است
صد چند بر رفت ز من آنجای یقین است
گفتم به لقور مگر این چرخ برین است
از عرش فزون خوا بگه خسر و دین است
در امن خدا تا نفس باز پسین است
بر سدره مکین همه حیرل امین است
رخسار که زنگی و رخ مردم چنین است
مهر آئینه عیسی افلاک نشین است

در این کتاب
چهارصد و بیست و یک
مورد از معانی است
که در این کتاب
مورد شده است

استاده به عظیم تو بر سرش ستون
در چهار صد و بیست و یک معانی است
با بر سر گردن نهاده بسته فتراک
تا گشت خبر عام که قهر تو به عالم
هر تیغ رخ خویش نهان کرد و پروال
از فیض تنای تو بدریای کلا تم
از در درسیانم بسخن نیست ملای
سوریه که ز فریاد من غمخیز و
از تیغ حوادث خطر نیست به عالم
بنگر به ترجم که کنون طائر حیاتم
روح چو نسیمی است که راهی است سوی چرخ
آسان همه مشکل چو کشت لطف تو آسان

تسلیم ترا لوح و قلم دست و چین است
یکجا همه زیر علم را سکه زین است
زین رو که بهر سنا به فکن و من بین است
بر اهل جفا در غضب و بر سر کین است
هر تیغ چو ترکش به کمان گوشه نشین است
هر لفظ از معنی صدق و در نمین است
روشن بجهان نام و سیاهی نهنگین است
مغوب دل خلق چو حسن نمکین است
زیر که با ستم سپر نان جوین است
و البته تبار نفس باز پسین است
جسم کف خاکی است که پیوندین است
کردم بهین ختم سخن قول بهین است

در بنفقت اسد الله الفاسی ابن ابی طالب علیه السلام

آسان چکنم طریقه دشوار رقم را
کاغذ گل نموده شد از گریه کلک
هر دم خطر از چاه و دوات چو یوسف
سطری که مسلسل سر قرطاس نویسم
طعم ز کمال است سوی نقص که در جدر
آورد و کار و بکمی از ره بهیشتی
بستم به شکم بیشتر از گرسنگی سنگ
از تیزی تیغ ستم چرخ چو خامه
اکنون سپر تیغ جفا که چو قاتل
از دست صبور می چه شکستم چه بریدم

در واکه دوات آبله پاست قلم را
این لای چو زنجیر گرفته است قدم را
آرام بجای راه نور و ان رقم را
پیچید بقدم با محوسیه بار قلم را
انداخت به منطق نظر و یافت صم را
ز و خامه ام از پیش پس صفیر رقم را
از سختی عالم چه خبر اهل شکم را
هر دم چه بلاها است بسرا اهل رقم را
گردون بکمر بست کمر بند ستم را
و ندان و زبان و بن حرص نم را

در این کتاب
چهارصد و بیست و یک
مورد از معانی است
که در این کتاب
مورد شده است

پیش نظر من راستی طبع کر بیان
از دار فناء بسن چشم است بقایم
برگشته فلک از من و آزرده زمانه
بیمبرم که در محضه با ناله انداخت
پروانه ویر است مقرر به رنگاهم
مردم زره بخل که در خاک سپارند
با این همه اندوه ز سختی نه هراسم
تا جام بهار دلی من کاسه گر چرخ
از ابر طبیعت بسخن تازه بهار است
روشن شود از کسب هنر نام بکار
این فیض زر نگینی تو ضیف خیالی است
بازوی بنی حمید رکرا که ناشش
دشمن به عدو باشد و باد دست نوازش

بیراست کان کشتش کاف کرم را
دم باشد اگر دور کنم هین عدم را
غم هدم و هدم دل من در دو عالم را
آخر چه حصول است ازین چرخ قدم را
از پیر زون خود که کشتد شمع حرم را
و اندن مرده مگر گنج در رم را
در ملک سخن یافته ام طبل و علم را
آینه است بآب رخ دارا گل جم را
هر صفحه بدیوان چمن لاله حمرا
جز جام چرخ غنی نبود تزیینت جم را
کز ابر کف او است گل و سبزه ارم را
نقش دل لوح و بزبان است قلم را
آینه برق غضب و ابر کرم را

عالم و غم
انگوشه
پیچیده

عالم و غم
انگوشه
پیچیده

مطلع ثانی

ای از تور و اوجی بجهان جو و کرم را
از خلقت تو رب جهان خواست که کرد
لطف تو کند زهر شکر به لب خنفل
بشگفت ز ذات تو گل تازه گیاه بند
از بهیبت تو رفت ز دل یاد شکستن
انداخت بهار لبش محبه و نیا
لب فتح مبین هارمیت از تیغ تو خواهد
غم با همه شادی است در ایوان ضایع
از فیض تو صد گنج نیاید به نگاهش

سجنتی به گدا مایه صد معدن و یکم را
در چشم جهان صورت الطاف و کرم را
مهر تو چشاند به غسل تلخی سسم را
در رنگ حدوث اهل صفایوی قدم را
آفرید به برایم پیروده است جنم را
در خانه سحر زاد اگر طفل ستم را
تا بوسه دهد گوشت دامن علم را
از هم نکند فرق کسی شادی و غم را
در خواب ندید آنکه سبزه داغ درم را

گر و بشتن تو عواطف را بدور یم سخوت	گر و آب شود ناف و دهان شکر
در عهد تو سرکش ز مرض چاره ندارد	همراه حباب از عدم آورد و درم را
گر غیر تو گوید به محرم که نگار و دغا	ق فترست تواریخ وفات اب و عم را
بے غنه بهر جا رضی الله تو پسندد	گیر تو چو خطا حیل کند سبقت سلم را
بهریز شکر یاد تو سازد شکم سوز	دور از دین نار کند نام تو سم را
روزیکه صبا بوی تو آورد به گلشن	ق آماده شد از ساد و سبج سم را
بکش و گره غنچه و گل کیست پیر ز رنجا	بهناد یکف لاله به پیچانه و رم را
فیض تو به بیگانه و خویش است برابر	ق فرستد دم بارش نبود ابر کرم را
صندل برد از خاک و رکیه برهن	گر و در سری هست به تجانه صنم را
روزی که کشتی شکر اسلام بدشن	ق بوسد چو رکایت ظفر از دیده قدم را
بند و کمر این ترک فلک بهرامانت	دامن سحر و پنجه دهد مهر عسل را
لرزید چنان از خبر حمله قهرت	هند و ز صحنه نامه بدر کرد صنم را
در کوچه ات اندر است روی پای فشرده است	بیرون نشد سرو ازین باغ قدم را
احباب تو در صحبت دشمن نه نشینند	رم از سنگ دیر است غزالان حرم را
روزی که محب تو کند کوچ نه هستی	گلشن کند از نقش قدم راه عدم را
ایمن شدم از حادثه دهر بگویت	از دام کشان نیست خطر مرغ حرم را
در ثبت ثنائی تو چه گرم است که چون بنفش	خود به مدد دست روانی است قلم را
دیر است که خشک است همه کشت امیدم	ای ابر عنایت بفر ابارش کم را
گرد و بدن خشک عدو میم و دوزخ	رخسار محب لاله بود باغ ارم را

این فترست تفصیل
احوال و احوال
و معجزات آن
از قضاوت کرم
۵۴
۵۵
۵۶
۵۷
۵۸
۵۹
۶۰
۶۱
۶۲
۶۳
۶۴
۶۵
۶۶
۶۷
۶۸
۶۹
۷۰
۷۱
۷۲
۷۳
۷۴
۷۵
۷۶
۷۷
۷۸
۷۹
۸۰
۸۱
۸۲
۸۳
۸۴
۸۵
۸۶
۸۷
۸۸
۸۹
۹۰
۹۱
۹۲
۹۳
۹۴
۹۵
۹۶
۹۷
۹۸
۹۹
۱۰۰

در شقیب است اندر الغالب علی بن ابریطالب علیه السلام

اے منصرف به نطق تو شرح بیان علم	کلک تو داده است زبان در دمان علم
عالم کجا به عالم ایجاب و مثل تو	علم است جان عالم و ذات تو جان علم
در شب بیکان چنانکه بود روشن از چراغ	شاد از چراغ عقل تو روشن بیکان علم

در چارسوی کون و مکان جو کلام تو	جنس گران بها بنود و در مویگان علم
هر کس که یافت لذت آگاهی از تو یافت	جبریل پیمان و توئی میزبان علم
ای ریزه چین خوان توان تو عالمان	تا در زمانه پیمو تو شد نکته دان علم
از ذره آفتاب شد از قطره پیمو پیمو	تا ندانند اهل علم به سخت جوان علم
گشت عمل با بر دای تو سبز گشت	شد از تو بار و در شجر بوستان علم
بیزی که افگنی به بدت نیز بیخطا است	حقاچه شست صاف و چه زور کان علم
از ناخن اشاره مشکل کشای تو	حل شد هزار عقده را از نهان علم
انداختند ناموران جهان سپهر	از تیغ تو به سحر که امتحان علم
دعوی همسری بتو کی زیدش که هست	دشمن زمین جیل و توئی آسمان علم
مشکل که با بهار مقابل شد و نوزان	فصل بهار علم توئی او نوزان علم
از جلوه گاه دانش تو ذره که خاست	روشن چو آفتاب نمود آسمان علم
در بحر بنیش تو فلک قطره که یافت	آمود و در بتاج سیر فرقدان علم
روزی که در زمانه سپیدار دهن تو	فرمود گرم سحر که امتحان علم
بهر جا که بود فوج معانی بهر دو کون	گردید جمله جمع بیزیر نشان علم
بهر گه که دید رفعت را سبب بند تو	دل گفت زیدش لقب آسمان علم
آشفقت و خشمناک شد و بانگ زوایب	اصلا چنین مگو که بلند است شان علم
شرط است فهم چرخ کجا و زمین کجا	عرش است زیر سایه و اولایان علم
کردی شنای تیزی دهن تو مثل من	با صد هزار شوق چو بودی زبان علم
بر کند زور بازوی تو باب خیمه‌ری	زید ترا تحمل بار گران علم
روز سب که خلق کرد خداوند و جهان	افزون ازین جهان بتو شمع جهان علم
از جانب رسول و هم از جانب خدا	رای تو گشت خسر و کشورستان علم
از پر تو شگفتگی طبع نا ز کست	گردید رشک گلشن جنت مکان علم
طوبی و دل تو موجه کوثر زبان تو	غلان ذکاوری تو حور جهان علم

چون کعبه جلیل که شد بانیش خلیل
جان یافت تا دل تو بکعبه بان نشست
تشریف علم تو بزبان را ندگر کسی
واند کسی که نیک ازین لذت آشناست
در هر دیار و مصر زنجای عقل گشت
تفویض کرد جمله تزار و زانتقال
بهر مرین جبل طیبی تو یا سید
چون مرغ سدره قمری تو شد دل اسپر
جان و تنش هوای ولای تو تا دید
تا جای حرف میم بقلب عمل بود
باشد مدام در سه دانش تو گرم

سحر گشت طبع تو سحر مکان علم
تقوید استقامت و خط امان علم
او شد تمام و ختم نشد دانستان علم
ذات تو سمن علم و همه استخوان علم
یوسف نیافت مثل تو در کاروان علم
احمد که بود مالک گنج روان علم
نبض رموز غیب بزیر تیان علم
رای بلند است چه سرور و ان علم
خوش خواب ناز کرد و نه سایبان علم
تا هست حرف لام علم و در میان علم
تعلیم یاب از تو همه طالبان علم

وزنقبت سید الفیاض علی بن ابریطالب علیه السلام

آه از ورازی سفر و تو شسته قلیل
پر خار راه و آبله در پای رهروان
قصر مزار و ریزنی مرگ بین که هست
بے آبی سبیل نشاد و نگر که نیست
وقت سفر پیاده شو و در ره عدم
تو در تلاش یوسفی و از جفای چرخ
امروز کاسه لیس به تگاه آذراست
بر بو و چند روزه مناز اینقدر که هست
پیار بی که هست ترا بے جهت مدان
و دنیا سقام عبرت و فانی است این جهان
خالی ز سنگ لقمه لذات و پرنیست

هر صبح سید به فلک آواز از رحیل
ملک عدم ز منزل هستی هزاریل
هر چاه این طریق پیر از گشته و قلیل
جز آب تیغ و خنجر قاتل و دروسبیل
سرم سوار اسپ بود یا سوار فیل
گردید مهر غرق چو یونان پر و دخیل
دلش کیکه بود و بسمانے خلیل
بے اعتبار صورت و هوای بی دلیل
گویا که آمده است ز ملک فنا و کیل
باقی همیشه کیست بجز ایز و جلیل
بے دیدنش مخور که غذائی ست بس قلیل

عفتای اوج عز و قاری چو سنگ شو
 برگشتن شباب به پیری محال دان
 بنشین بگوشت صبر در رضا اختیار کن
 در حیات نیست بجز موج بی ثبات
 از سنگ ز مائه تا ساز زرد و مکش
 دست تو که بدامن مقصود میرسد
 دنیا که اختیار کنی به نفع خست
 مستی طرب شده و کشیده
 دنیا گزشت و نه حوران گذشته
 دارم بخود و چو بهر مردی طلاق ده
 حیدر که این جمیل دنیا است پیش او
 در عهد او بد هر نگردد پاید حال
 جو زاده و نیم شدنم ذوالفقار
 بهتر کنون که مطلع دیگر کنم رقم

در حرم نان ز بهر شکم پروری ذلیل
 موی سپید گر چه سیاه شد ز بگین
 از فاقه غم مخور که خداست بود کفیل
 پیوده دل بند باین خط استیل
 نافع و داسه تلخ بود در حق علیل
 آن فی الشل و فابو داین و عده علیل
 گیرست پرنگس تو من بال جبرئیل
 دست از شراب کوثر و تسنیم سبیل
 بگذر ازین ضعیفه که زالی است ذلیل
 چون باد شاه کون و مکان شد علیل
 مانند لحم مرده گندیده بس ذلیل
 از بار کوه کاشی و سوری ز پائی بل
 لرزد دل فلک چو کشد دلش صلیل
 سرمانه نجات که عمرم بود قلیل

مطلع ثانی

زنجیر باب روضه تو موج سبیل
 ایمان بغیر حبیب تو حریفی بود خط
 آن عالمی که علم لدنی است علم تو
 شبها به قبر تو میزنند خطاب
 باشد دل تو روز و غایت مسر جگر
 هستیم ما مدینه علم و علی است در
 نشانی و بلبل گل روی تو قدسیان
 پای تو بهر سدره و طوبی است تاج فرق

گل تیغ آن چو تازده گل گلشن خلیل
 اسلام بیه و لای تو دعوی بیدلیل
 شاگرد مصطفائی و استاد جبرئیل
 تو صاحب جلیلی دین بنده ذلیل
 شمشیر تو بقوت بازوی تو عذیل
 قول رسول بر شمع ذات بود لیل
 پروانه چراغ جمال تو جبرئیل
 دستت قسیم کوثر و تسنیم و سبیل

۱۰۰. حسن خلیل نام
 ۱۰۱. حسن خلیل نام
 ۱۰۲. حسن خلیل نام
 ۱۰۳. حسن خلیل نام
 ۱۰۴. حسن خلیل نام
 ۱۰۵. حسن خلیل نام
 ۱۰۶. حسن خلیل نام
 ۱۰۷. حسن خلیل نام
 ۱۰۸. حسن خلیل نام
 ۱۰۹. حسن خلیل نام
 ۱۱۰. حسن خلیل نام

۱۱۱. حسن خلیل نام
 ۱۱۲. حسن خلیل نام
 ۱۱۳. حسن خلیل نام
 ۱۱۴. حسن خلیل نام
 ۱۱۵. حسن خلیل نام
 ۱۱۶. حسن خلیل نام
 ۱۱۷. حسن خلیل نام
 ۱۱۸. حسن خلیل نام
 ۱۱۹. حسن خلیل نام
 ۱۲۰. حسن خلیل نام

۱۲۱. حسن خلیل نام
 ۱۲۲. حسن خلیل نام
 ۱۲۳. حسن خلیل نام
 ۱۲۴. حسن خلیل نام
 ۱۲۵. حسن خلیل نام
 ۱۲۶. حسن خلیل نام
 ۱۲۷. حسن خلیل نام
 ۱۲۸. حسن خلیل نام
 ۱۲۹. حسن خلیل نام
 ۱۳۰. حسن خلیل نام

۱۳۱. حسن خلیل نام
 ۱۳۲. حسن خلیل نام
 ۱۳۳. حسن خلیل نام
 ۱۳۴. حسن خلیل نام
 ۱۳۵. حسن خلیل نام
 ۱۳۶. حسن خلیل نام
 ۱۳۷. حسن خلیل نام
 ۱۳۸. حسن خلیل نام
 ۱۳۹. حسن خلیل نام
 ۱۴۰. حسن خلیل نام

۱۴۱. حسن خلیل نام
 ۱۴۲. حسن خلیل نام
 ۱۴۳. حسن خلیل نام
 ۱۴۴. حسن خلیل نام
 ۱۴۵. حسن خلیل نام
 ۱۴۶. حسن خلیل نام
 ۱۴۷. حسن خلیل نام
 ۱۴۸. حسن خلیل نام
 ۱۴۹. حسن خلیل نام
 ۱۵۰. حسن خلیل نام

دارم یقین که از اثر آفت تو بود سیراب جمله فوج بیک مشک ساختی دادی ز یک در او چهل در هر آنچه داد در جود و فیض با تو سلیمان نمیرسد خوا بید هر که بر تو آید از دوش روزی که روی بصر که آری بجزم جنگ تیشش مجال نیست بدون آید از نیام داند ترا خدا که نصیری بزعم خود گفتن همین بس است بدم و ثنای تو آنکس که از بر تو کند و لبودی غیر خواهم ترا و خواب فراموشی و کفر غیر اشعار من که چیده بلفم من آمده است من مور لا غرم تو سلیمان بمرست اعدا چو اهل کوفه که باشند بی وفا از مکر و از شرارت این غول پیشگان هر چند شکوه نیست از اعدای من در نزع و در مزار و بهر ای شتر شو تا زنده ام ساز مرا پائمال خلق عشرت نصیب زمره احباب تو بود	گلزار شد چو آتش سوزنده بر خیل حقا کثیر شد چه قدر مایه قلیل حاکم به نسبت کرم تو بود و بخیل در عین سجده دادن خاتم بود دلیل در هر نفس صدای پر و بال و جبریل از زور عرشه دست دل و شمن میل وزو در آستین خطر دست چون خیل از دست و او مطلب اصلی اقبال و قیل دست خدا و نور خداست و بعدیل یا بد چه بے تمیز گدا از و رخیل آخر مرا چه کار ز افسانه طویل باشد چنانکه طفل بچشم پدر جمیل که قابل قبول تو این بدیه قلیل خواهند قتل من صفت مسلم عقیل محفوظ دار و چون خضر راه شود دلیل پیش تو گفته ام بشکایت ازین قلیل از لطف دستگیر من ای حشر و جلیل چون سورتا توان بته پای زنده بیل باشند و رحمان همه اعدای تو ذلیل
--	--

در منقبت اسد الله الغالب علی بن ابیطالب علیه السلام

صد شکر عید آمد و زیب زمین فرود هنگام صبح بهر ملاقات یک دیگر به ادا ای فرض رسیدند مومنان	با امید آفتاب که سر او بفرستش بود آراست خلق بر تن خود جامه زود زود بفتح شد طلال و در عید گیه کشود
---	---

شعر زنده برای معبد
فارسی و عربی و سنن
و بزرگ ۱۱۲ از ضیاء

تقسیم کرد و در پرت جهان بر بصلیان
 در خواندن ثنوت صدای که شد بلند
 گویا که بود گرسنه هنگامه مجرعه
 گاهی بلال قدس نقله و دم رکوع
 وقت قیام صورت شمشاد جلایب
 نور نماز و زیب لباس بصلیان
 حقا که بر خضوع بود منحصر قبول
 بعد ادای فرض بدل گیر مومنان
 ذوق نماز و شوق ملاقات دوستان
 در بزم عیش شد گهر گوشن عالمی
 کلفت که داشتند بصیبت کشان بل
 میدان گشت لاله و متاسب بل کلفت
 در شکر این عطیه ز احکام خسروان
 گوید غم ازالم بعد م رفتن است خوب
 گردید شاد کام دل صاحبان دین
 من اندرین نشاط ز دست تهنی نخل
 کردم بدل خیال که گویم قصیده
 لائق بمدح یک کسی را بنیافتم
 گفتم قصیده به شناسه شنه نجف
 اسیدوار چون نشوم از جناب او
 در وصفت او دست بطلمع من همچو آفتاب

گنج نجات را که امانت بمرثی بود
 بیدار بخت خفته اهل جهان نمود
 در کشتن لهره تکبیر بوسه عود
 گاهی جبین بود در درخشان دم سجود
 چون گلین چمن همه زینت دم قعود
 پیدا نمود در فیت دین و دل بنود
 هر کس بر آنچه کاشت بمرز عجمان درود
 شکر خدا و هدیه پی پی مصطفی درود
 آید شتاب خلق و سوی خانه رفت زود
 آواز زود و بر بطوطه چنگ و رباب عود
 آمد هوای عیش طرب بر دما سجد و دود
 عشرت ز سر سنجمل دل رنگ غم زود
 رستند قیدیان همه گشتند بل قیود
 آخر ز پایمالی عیش و طرب چه نمود
 باقی طال نیست مگر در دل صود
 زیبا لباس کو که بزمی کنم و رود
 در مدح سنی که توانگر کند ز جو
 اسید نفع از کف بل بهمتان چه سود
 گواز نگاه لطف دید نقد است و بود
 از نور آفتاب بود ذره را نمود
 عیسی چو بشنود زین آرد و بلب رود

و نام دعای معروف
 ۱۱ از غیث بود

بسیار است
 بیکون فال
 یا سیرت

بسیار است
 بیکون فال
 یا سیرت

سطح شالی

ای در گه تو کینه مقصود هست و بود
 بر آستان چاه تو کوفین در سجود

تا ج تو دست بر دست پیغمبر خدا
پیرانی که بر تن پاک تو قطع شد
خلق تو عطر پیر بن خود در جان
از فیض ذات پاک تو باشد که از دود معرفت
کردی چنان کمک که شتاوان تو شدند
باشد چنان رفیع در تو که خلق را
آند بر آستان تو هر کس که ریشه یافت
بعد از لب ایید بر آند و هاسے تو
جد بشر کجا که کند رسته است بیان
نقد صفای قلب تراثر گر اندل
شد شتر فسائے عدل تو چون بدهر
آید اگر طبع به دل نخلست بشب
مثل نگین خاتم زرین دم سحر
تا فلکس کوه علم و وقارت بر آن قناد
این است حق که قابل تعریف جز تو کیست
آند چو ذکر بو تو و سلیمان زن شنو
تا وقت مرگ ماند همان گفتگوی شان
شاهای که از تو اندازد سبب
میر و اگر زنا زچش نجات نیست
آنانکه پیوسته از اسلام میزنند
و لدای دشمنان تو ز آتش زبانیم
بکشانه لطف عقده ز کفار و اهرمان
من صالح و چو ناقه صالح بطیعم

چهر تو سایه کرم خسان و دود
دارد ز القاوند تطمیر تار و پود
لطف تو نو بهار گلستان بست و بود
آمد تمام عالم ایجا و در وجود
الیاس و خضر و یوسف و یعقوب و نوح و بود
بنو و عجب خدا چو دهر رخصت سجود
خوش نزد بان بود در جاست پی صود
دروازا قبول خدا پیشتر کشود
قدر تو گوی در شرف از انبیا بود
خالص زیاده یافت زمانی که آرمود
هر جا که نقشه بود بمسجد عدم غنود
مثل مسافری که به مسجد کند و رود
در خانه زرش بنشانی ز دست بود
گردید شانه شتر آسمان کبود
سلطان تراستود ابو ذر تراستود
خوش آن زبان و گوش که حق گفت و حق شنود
ز انسان که رو بروی جناب رسول بود
مسلم نگومیش که بود بهر ترا ز جهود
گویا که شد مجذوب لهرانی دیود
پیچ است بلکه پوچ پوچ و دعای بی شهود
سوزد پناکه بنهرم صحرائی از و قود
ای حل ز ناضن کرم تو و صد عقود
یا بم کجا پناه ز دست بنی ثمود

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

خوش آن زمان که تابدر در وضعت رسم
خواهم من این قصیده گویند ز ایران

در ذوق و شوق از کرم خاق و دود
مارا ازین گیاہ صعیف این گمان نبود

و منقبت اسد الله الغالب على ابن ابي طالب عليه السلام

در یم معنی که غدا صی سختد رک کرده اند
از صفای قلب و نور طبع خود هنگام فکر
از ترشح بر زمین شعر هنگام خرام
حاجت مینا و ساغر اندرین میخانه نیست
بعد سیرابی سر و ستان فکر از آب چشم
شدرگ جان چون فئیده بچور و عن خون دل
سالم خون جگر خوردند تا مثل قلم
بسکه از سنگ شکم تیغ ز بان شد آبدار
تا بصد محنت برون آرند شعر تازه
دل به پهلوی کمتر از پیمانه جمشید نیست
رنجی از ناسازی ایام نافر جام نیست
سایه نخلی که در غمخانه خود یافتند
طبل لشکر از ذوات از خانه مشکین علم
مثل خضر از خون دل نوشیده اند آبجیات
زان بیان بعضی بحر صدف است تحفیل ز
از بلند ی رو به پستی کرده در دام آیدند
حسب قول سعدی شیر از نزد تبده بهم
تا چه نمیدند و در دل کین دور تا یاب را
میر گلشن خود نقیده گلشن و محدوح صن
قطره ناپیژ را گفتند و ریاسه گرم

سبز و صیقل فکری صد گوهر پاکت بر کرده اند
قطره را در ذره را خوب بشویند و بر کرده اند
جاده را به گردن خط محو کرده اند
دل چو مینا دیده چرخ چو ساغر کرده اند
مصرعی موزون چو سحر صغیر کرده اند
تا چراغ معنی بیگانه بر کرده اند
از شکافتن دل پردن یک معنی تر کرده اند
هر صهی را که پیش آمد باین سر کرده اند
از نمودن استخوان پهلوی سطر کرده اند
در نشست گوشت سیر سفت کشور کرده اند
تکیه خوش بر بالش بالی سمندر کرده اند
وقت خواب اورا فرشت مشعر کرده اند
از بلند آوازی تغیس کشور کرده اند
ساز و برگ زنده ماندن تابه حشر کرده اند
گاه مدح قیصر که وصف سنجمر کرده اند
باز خود را صد شاهین را بکوتر کرده اند
رخسخت پاک کعبه الد را جل خد کرده اند
با خدش تا عاقبت بنیان برابر کرده اند
آتش افریزی کی نان و کی زرده اند
ذره را بهجا شمر خا و مقرر کرده اند

کرمی ۱۴۸ غنایات
بر سر کربان روشن
غنیات ۱۵۰ به ۱۵۲
چون شست ۱۵۳-۱۵۴
پس ستران قطب ۱۵۵
ستران قطب شمالی
قطر است ۱۵۶
در حدود باطل و صحن

من نیم زیشان که دارم نفرت از کذب و دروغ
 فارم از دست پیش تا کسان کردن دراز
 فکر عقی نصب عین من بود شام و بگاه
 ای خوشحال سخندانان که از بهر ثواب
 زان میانم من که دارم قصد تحصیل ثواب
 دست حق منام حق مصام حق ضرام حق
 آن ید الله صاحب جرات که بازوی منی است
 مطلق گویم که در باشد با یوان سخن

له خرام باک
 شیر زنده از غایت

مطلع ثانی

طالبان حق که شمع دین منور کرده اند
 انبیا و اولیا و اصفیا و اقیاس
 ای خوشا نشان انمه که شمع مهرشان
 گفته این راست قولان قابل فرمانبری است
 امرشان امر خدا و مومنی شان منی خدا است
 خلعت بتلین حکم رب که ماند از مصطفی
 مثنی مصحف شد از شمیم نشان واضح بخلق
 جمله احکام خداوارند بر نوک زبان
 روشن از تعلیم شان شد در جهان احکام حج
 عالان است احمد همین باشند بس
 قائم است ارض و سما از بار تمکین امام
 یا علی اول توئی در زمره این اوصیا
 شرع را در حسین معنی آبرویی دیگر است
 ذره های چند از سرش ربت برداشتن

زنده ام از بهر نمانم ان فرا تر کرده اند
 میرسد چندانکه رزق من مقرر کرده اند
 این مرا تعلیم چون سلطان و بوزار کرده اند
 حمدر تب پاک و تو صیغه پیغمبر کرده اند
 خلقت من از برای وصف حیدر کرده اند
 قول او با قول پیغمبر برابر کرده اند
 در جهاد او را چه منصور و مظفر کرده اند
 در بی هر قصر و هر خانه مقرر کرده اند

روز اول اعتراف حبیب حیدر کرده اند
 افتخار از الکف الهمیمبر کرده اند
 توره با پیش منی خورشید انور کرده اند
 مطلع آفاق را از حکم او کرده اند
 کار حق مسند نشینان پیغمبر کرده اند
 این اما مان جمله با تر شیب در بر کرده اند
 گفته های عذب را قند گیر کرده اند
 خوش بفریدی اجتماع چار دفتر کرده اند
 کعبه را از نور شمع دین منور کرده اند
 در شرف با انبیا زین رو برابر کرده اند
 کشتی ایجا درازین کوه ننگ کرده اند
 فرو احکام ترا عنوان دفتر کرده اند
 تا سلکت منسلک این عقد گوهر کرده اند
 بر فلک نقش و نگار ماه و اختر کرده اند

انجم رخشان که رخشانند بر بام فلک
بر بام چرخ همچون پاسبانان اندازند
این معنی را که در تحقیق آیات است جسد
هر خطیبی را که آمد خطبه ثابت بدست
نقش سم آهوی جاه تو بردند از زمین
قول تو قول خدا و فعل تو فعل خدا
تابع فرمان تو حور و ملک مثل بنی
از و نور خوف حق زنگی که از دیت پرید
قطره اشکی که در طاعت ز چشم تو چکید
ضرب تیغیت را که بر کفار و ریدان رسید
آنجنان و ر را بیک انگشت بر کنده ز جای
دوستان را ببارک سیر گلزار جنان
هر کسی کواز تو شد محفوظ ماند از هر بلا
بیت دست تو باشد بیعت دست بی
نام تو گیرم ترا خوانم ترا و اتم مدام
از رهت برگشته بختی که روگردان شدند
داوود تا خاک آن آتش پرستان را باب
زیران روضه ات از یک یارت یا علی
خاک در گاهت که بوسیدند با صد اعتقاد
مژده با و دوستان را که انبای ترا
چون نباشد این عطای حق که در راه خدا
قصر با قوت و زمره چون نیابند از خدا
شد مقرر از پی پاداش آن روز جزا

این چراغان را ز نور چهره ات بر کرده اند
قدسیان عشق صدائی حکم جید کرده اند
معنی قرآن ز تفسیر تو از بر کرده اند
نه فلک را بهر اوج نه پایه غنبر کرده اند
بر قرار گنبد خضرا و و پیکر کرده اند
قول و فعلت قول و فعل رب اکبر کرده اند
انس و جن بیعت تو چون پیغمبر کرده اند
در جهان زان جلوه گر گنهای احمر کرده اند
زان بنای چشمه تسنیم و کوثر کرده اند
با ثواب طاعت کونین پیغمبر کرده اند
استخوان زور بازو بیت به خیمبر کرده اند
دشمنانت را بد و نیک جا مقرر کرده اند
امن عبقی بر دلای تو سقدر کرده اند
سیکم من آنچه سلمان و ایوب ذکر کرده اند
از ولایت مشت خاک من فخر کرده اند
خانه خود را بخاک از خود بر آورده اند
همچو خاک از تأسف خاک بر سر کرده اند
صد غزا آورده و صد حج اکبر کرده اند
تا چه حاصل نسخه گوگرد احمر کرده اند
شافع محشر قسم حوض کوثر کرده اند
فی الحقیقت کارهاست پیغمبر و شهبان کرده اند
شکر با و رصدهای زیر و خنجر کرده اند
ظالمان ظلمی که بر آل پیغمبر کرده اند

نار بیان را جای در ناز است از خون چین	خون مدد عالم بیک پنجست ستمگر کرده اند
فی الحقیقت لکم نشان بر عزت احمق نبوده	ظلم بر خود این گروه فتنه پرور کرده اند
مورد تعذیب حق گردند اگر اعدا بجاست	دعوی تبویت و خون پیغمبر کرده اند
این همه از درد دل گفتم که جانم سوخت جلت	صدقه با آینه دل را نکند کرده اند
باز می تابم عنان زین عرصه آشوب ناک	بگوش و سماع مرا در وصف خید کرده اند
سطلی گفتم که در معنی بر نگینی است باغ	مغز جان گسای مضمونش معطر کرده اند

مطلع ثالث

رویز پیدایش که وضع شکل خید کرده اند	نه صفات حق بیک صورت مشور کرده اند
سینه اش گنجینه اسرار ایزد ساختند	مثل قندیل حرم دل را منور کرده اند
خیزد دست بر دوستی که آن دست خداست	ای خوشا بازو که بازوئی پیغمبر کرده اند
مشرق و مغرب بتجلی زار عرفان شد از ان	چهره اش را آفتاب فوره پرور کرده اند
شد ز دندان و دهنش در معنی آید از	تا لب لب این صدف از در گوهر کرده اند
مغز جان عالمی شد تازه در عالم از ان	لحظه کز بوی گیسو سحر معطر کرده اند
از جهان امراض کفر و شرک پاک و ورشد	تا علا جش از کلام روح پرور کرده اند
آحمد و خید و دوتن یک لفظ و یک معنی درو	طرفه صنعت و در رقم الله اکبر کرده اند
مستطقی باشد رسول و مرتضی باشد امام	زین سیمیز این برادران برادر کرده اند
نور واحد بود کوشد اندرین عالم جدا	مشق قمر کرد و پید اعجاز پیغمبر کرده اند
یا گروه تن زبان امام پاک شد در دین	افزشتقات را از اصل مصدر کرده اند
انبیاء و اولیایان نور نورانی شدند	رنگ این اعراض گوناگون ز جوهر کرده اند
قدسیان جان را ز حب و محلی ساختند	عرشیان دل را ز مهر او منور کرده اند
عارفان گشتند از و آگه ز سیر معرفت	کاملان کسب کمال از ذات اطهر کرده اند
عالمان را آهن علم از طفیلش شد طلا	عالمان سنگ عمل ز و عمل احمر کرده اند
ز ایران را شد طوائف و خدایش طوفانم	حاجیان چون کعبه الله سجده پرور کرده اند

ساجدانی را که پیشانی است و شن چون قر
عابدان را شد از دانه زوره حاصل قدر
مرفیان ز دانه های صفت را آموختند
عاقبان زان شمع دانش بر توی برداشتند
که زلفت ککشان را چرخ زنجیر ویش
بعض پیدا شد حضرت را شریک قیض روح
و رفع یا جوج بلا و رفع یا جوج مرص
در نجف افتاد اگر دشمن ز راه عاجزی است
در دیار حکم او آسان بود و امر محال
بی تمیزانی که پیدا اند شلش غیر را
صاحبان علم حکمت بی وقوف علم شرع
واقفان شرع با اعمال زشت فعل بد
از سر پیداشی آنان که قولش نشوند
با عدوی او کانی را که گردیدار تبا
قصه زنبور فیصل کرده امیر شغل شد
الفیت سلطان تا او داند در روز ازل
کیستم من تا کم تو صیف آن شرعام وین
یا علی دوستی که در عصیان ز پا افتاده ام
با وجود صد چرا کم الفت دارم بدل
چار ارکان از تو قائم در حصار چار حد
از نگاهی صورت سلطان مرا از خویش کن
در نجف و ده بعد مردن جابزیریای خود
بارک الله و ده چه خوش گفتی چه و شفتی اسپر

حلقه با در گوش خود مانند قنبر کرده اند
زایدان خود را از دانه قطره گوهر کرده اند
نویان رو درین علم بخوار بر کرده اند
بخر و ان زان صنو چراغ عقل را بر کرده اند
مهر و مہ پشمان خود را حلقه و کرده اند
بعض ز عم مالک رزق بقدر کرده اند
حصه بروی صورت سند سکنده کرده اند
کشتی بی باد بانی بود لنگه کرده اند
آتش یا قوت سرد از آب گوهر کرده اند
زارع را با طوطی گو یا بر کرده اند
باتن بی پیرهن دستار بر سر کرده اند
در بغل قرآن بهیضم بادم بسته کرده اند
چشم خود را کور و گوش خویش را کرده اند
طرح آتش خایه از بهر سمندر کرده اند
در نزاع او را حکم باز و کپوتر کرده اند
دولت کوشین بهر با مقدر کرده اند
اعتراف عجز اینها اهل جوهر کرده اند
با تو عرض مد ها از احسان و او کرده اند
حضر جنت بر ولای توبه محشر کرده اند
از تو هفت اختر عمل بر هفت کشور کرده اند
عاجز هم حرص و هواد را مکتد کرده اند
ای ترا بر فرق صد عالم خوافسر کرده اند
آفرینیت جمله اصحاب پیغمبر کرده اند

در نقیصت اسدالدین الفالب علی ابن ابیطالب علیه السلام

چرا نه تیره شود رنگ محفل آفاق
و فاد مهر زلفت شده است کالمعدوم
تمام شد طرب وصل و قاه قاه وصال
کسی میزیم به تنظیم کس نمی خیزد
و در غلو است کسی را که صادق انکاری
فلک بیایع جهان رنگ میوفای ریخت
خلش به پیغمبر چنان بچه با کبوتر کرد
سوامی خواهش روزی بقلب این نیست
کدام محکمه خالی ز ظلم پنهان نیست
کسی که گشت زبان زو و بعلم موسیقی
گداست گوشه نشین و بطور خود شاه است
دقیقه هم اگر در دل کسی گذرد
به کج اسن کجا هر که مست باشد از کبر
به کسب علم و هنر شرط باشد استعداد
چنان به سستی طاعت سیه و لان نوگر
همه و داب سرشت و همه بیا بانه
به محفل امرار روز و شب بجای درود
چنان نفوز عشاق خویش معشوقان
و دخت و دل بهم آیند اگر کنند فساد
سپهر مصطفی و لها عدام می سوزد
روم بدر که شاف ز نمانه فریادی
وزیر ختم رسالت علی ولی الله

۱۱۲ از غیبات
۱۱۳ از غیبات
۱۱۴ از غیبات
۱۱۵ از غیبات
۱۱۶ از غیبات
۱۱۷ از غیبات
۱۱۸ از غیبات
۱۱۹ از غیبات
۱۲۰ از غیبات

۱۲۱ از غیبات
۱۲۲ از غیبات
۱۲۳ از غیبات
۱۲۴ از غیبات
۱۲۵ از غیبات
۱۲۶ از غیبات
۱۲۷ از غیبات
۱۲۸ از غیبات
۱۲۹ از غیبات
۱۳۰ از غیبات

که گشته شد بهوای لفاق شمع و فاق
جفا و ظلم ز کثرت بود علی الاطلاق
که دور و دور فراق است و آه آه فراق
بدل ز تنگی جا گشت و سعت اخلاق
گر از جهان بهیسی خبر و هر از عراق
چنانکه مایه ز سر خایب تر گرفت طلاق
که تنگ آمد و بد داشت دست گردش عاق
کند بد آنه تسبیح ذکر یار ز آق
که قطع بر تن قاصی است جائه فراق
بزم غم خویش بود و حسرت و حجاز و عراق
نه از طریق تقدی ز روی استحقاق
یقین کند که منم فخر یو علی و شاق
شتر به حجره نه گنجد نه قیل و را و نفاق
نه گشت سنگ به صیقل چو آینه براق
نماز صبح نخواستند گاه سبب اشراق
بشهر من ز کجا قومی آمد از خفایا
سجن ز یاد و ذکر بهمان سیمین ساق
نمی کنند هنامم به پیر و ده عشاق
به سنگ افتد و آتش برآور و خفایا
مگر ز آتش و وزخ نترسد این عراق
که حل عقده بشکل ازده است و آفاق
هزار گونه از و چشم رحمت اشفاق

۱۳۱ از غیبات

قصیده در صفت او بر دهنه اش توانم که هر دو مصرع مطلع بود و مجزای طاق

مطلع ثان

گدای کوچه آن حسردم چو من طاق
وفاق از دست وفاق جناب پیغمبر
به جلوه گاه شریعت وجود او معشوق
سوای ذات رسول خدا که اگویم
خدای خلق بزوری که خلق کرد جهان
چو نخل طور قدش برقی طور چهره او
کننده در خیسر بهشتش جنت مشهور
میان دایره باشد چو نقطه پر کار
بجوم صرصر قهرش ز چرخ میریزد
ز عدل او ست که زین را هر و ترسد
بود و فقره تیغش برای غرق حدو
هزار بار به مهر ارج رفت و باز آمد
پس خاطر او صانع و عالم کرد
و عای اوست چه خوش شادی که بر رخ او
عجب ز حکمت او کی بود که چون یعقوب
رسید به بیت او از عرب بملک عجم
هوای کوچه او مار را غذا چون شیر
آب بهشتش نتواند که عشق پیچیده کند
جدای در پاکش بحق هر ملک است
ز هر مار عذاب خدا اگر ترسی
بی نشود و چو جواه جامه می بافتند

که روی یافت ز دنیا شده باره اطلاق
نفاق از دست ز فلق هر و کون نفاق
گروه جن و ملایک بگرد او عشاق
اگر به نسبتش از من طلب کنی مصداق
گرفت از دو جهان بر ولای او شایق
منو و جلوه خود قادر علی الاطلاق
پیر خدا است الله شهره آفاق
قصای عزش برین پیش و سعت آفاق
چنانکه از شجر پانخ در فزان ادراک
باین طریق که برسد مسافر از فراق
بمحمد چون الهت و لام بهر استغراق
بغیر بهر بی و عون جبرئیل و براق
بنای چار حد و بهشت خلد و بهشت رواق
کشاده باب اجابت چو دیده شتاق
و و پذیر شود و مبتلای در و فراق
گرفت جرات او از حجاز تا بعراق
عبار در گه او مور را شکر مذاق
که ام نخل ز تاشیر پیش خود دقاق
چنانکه هجر جهان بر جناب آدم شاق
علاج کن بولایش که هست چون تریاق
ز تار پود خیالات فاسد اهل مراق

بجای

بجای از غرضی نیست
و در این سبب از غرضی نیست

بجای از غرضی نیست
و در این سبب از غرضی نیست

بجای نون نفاق از نسیب او وفاق
 ابار و مهره بیاد خوش سرور ارق
 ز کس نمان نبود کار آتش است احرار
 ز فقر و فاقه نترسم خدا بود و زرق
 رد گرفت مرا جایدیده اشتاق
 با شطار قدوم تو چون نمر به حاق
 مرا که گشت ز ظلم سپهر طاقت طاق
 بجاک کوی تو نشست گم کند الحاق
 بی سکونت احباب تست خلد و فاق

صنوبر او بلب ابل بفض می آید
 به بخت پر و چشم اشک مرومک باشد
 ز سوختن مشو این به صحبت دشمن
 مرا که پیروی دوست نیست الوان
 شها بالست توبه نظاره رخ تو
 بیا که نور بصارت بدیده می گاهد
 بغیر چیده نو که رسم بر وضو تو
 امید دار در لطف تو ام که بعد از مرگ
 برای مسکن اعدای تست جابه جهیم

له ابار بر دستان ابرار
 یا لوده که بر کاغذ
 جابانه از دستان بر دستان
 ۱۲

عده محافل بهر صورت
 که است و جاده از غایت

سه و شانی با کسوف
 که از غایت کسوف است

همه در دوی در راه
 که از غایت کسوف است

و یتقی است اسد الله القالب علی این بیطالب علیه السلام

حقه لعل پیرانه در عدن یافته ام
 یارب این گنج کجا بود که من یافته ام
 ورم و رخ ز طافوس چمن یافته ام
 مایه دارم که عقیقی زمین یافته ام
 دولتی تازه ز نسرين و سمن یافته ام
 آنچه در آئینه نهر چمن یافته ام
 دولت و صل بخت سیم بدن یافته ام
 و به دشمنان شدم و مشک ختن یافته ام
 قوت تازه بهر عضو بدن یافته ام
 صحبت لاله و نسرين و سمن یافته ام
 چشم از زر گس و از غنچه دهن یافته ام
 پاره چون گل همه پیر این تن یافته ام
 خبر از ناله مرغان چمن یافته ام

بر گل سرخ که شبنم چمن یافته ام
 از زمین زر بکف دست بر آمد هر گل
 گوهر از قطره شبنم بکف من آمد
 گل تر نیست که از شاخ بد امانم ریخت
 بعد عمر که فلکم چهره اقبال نمود
 نیک و انم که در آئینه اسکندر نیست
 تازه شد روح ز نظاره گلهای سمن
 لاله سرخ نظر کردم و داغ سیمین
 غصبت از نکست گل طیب و مانع تنها
 همچو مرغان چمن چون نشوم نغمه سرا
 دست از شاخ گل و پای ز شمشاد چمن
 باز طبع من دیوانه جنون انگیز است
 آمد شاه بهمار است به افسیم چمن

بیه طیب با کسوف
 خوش و خوشی و خوش
 که از غایت کسوف است

کرد و ام خنده شاد می بخون بهره او چون به پنهان به صحر است سیه سستی من پیش مرغان چمن نغمه سرای است بجا مصرع تازه شنید و دل بلبل خون شد از گلستان نزوم غرم و هم جنس سخن مطلع کرم و گراز لب من که ظهور	لبک و رگوه اگر تمقنه زن یافته ام ساغر از چشم غزالان سخن یافته ام موقع و دم زدن و جای سخن یافته ام صله شعر خود از کمال فن یافته ام گوش گل پله میزبان سخن یافته ام که از و شعله زبان را بدین یافته ام
--	--

مطلع ثانی

دولت سرمدی از گنج سخن یافته ام عطر آگین همه الفاظ و معانی رنگین ذکر می از مصرع گرم چو نیری رفته است نغمه آسا سخنم چون طرب افزا نبود میزند غوطه چو غواص اگر فکر بجا است بر ورق مصرع من نیست مژین بحداد ریخت هر نقطه که کلکم به یقین دانستم واقف فن منم امر در صاحب سخنان باش ای جام که هرگز لب تو گویا نیست کرد و ام بهنج به تکلیف چو پوست خود را زیب بندی که بود آئینه حکمت من سخن نیست ز آئین شریعت بیرون حاصلم شد گهر از زر یکسردان صورت بهر دولت نزوم جانب ارباب دول تکم زو طرفت فلد چو رضوان طلبد طرفه شاهی که سحاب کرم و خودش را	کس نیاید بجهان آنچه که من یافته ام شکلی از چین و عقیقی نه من یافته ام شع را عرق خجالت به لکن یافته ام مطرب بزم زبان را بدین یافته ام و در مقصود بدریا سے سخن یافته ام زلفت بر روی بخت بهم بدن یافته ام نافه تازه ز آهوسه سخن یافته ام دیگران را همه نادانان یافته ام خوش است شیشه ترا پنبه و من یافته ام شاهی ملک سعافه به سخن یافته ام چشم حیرت حکما را همه تن یافته ام حسن منی است حدیثی که من یافته ام مژ از شاخ غزالان سخن یافته ام منکه از فین ازل گنج سخن یافته ام عادت جنت بدر شاه ز من یافته ام پر سر جمله جهان سایه فکن یافته ام
--	--

که از قوه چار خدو بهشت چمن یافته ام	یا فست خلقت آدم سبب پر و جهان
چه گز با که بدر یاسه سخن یافته ام	حاصل فکرت من و صفت دلی الله است
آفرین در صله از اهل سخن یافته ام	مطلع ثالث اگر گشت رقم از قلم

مطلع ثالث

بد و عالم ندیم آنچه که من یافته ام	بهشت خاکه زور شاه زین یافته ام
گرگ را تا بلع آهوسه سخن یافته ام	کیست آن شاه زین شیر خدا کز عدلش
روح را شمع بفا نوس بدن یافته ام	آفتابی که نه عکس روح نور آنست
سند سهرقت اهل سخن یافته ام	آنکه در روز جزا ناله تو خفیش را
چشمه آئینه را سحر بین یافته ام	آنکه زهی پر تو خفا چشمت که از آن
جمع در خانه خود و فرش سخن یافته ام	دیدم آن به پنج پر نور شبی را که چو آ
طفل کبر و زه چو عیش بسخن یافته ام	ور قحاشی که با طماز کشوده است زبان
مروء را زنده بگور و بکفن یافته ام	هر کجا ساخته ام تو کرمی حاکم او
خار کلفت بکشت پای سخن یافته ام	بهشت و شاد که راه بهفتش ملی گردد
تغی وین و دلست و نیا به سخن یافته ام	جنس خود و بهج نمودم بگریخی که از و
نقطه در دایره چرخ کفن یافته ام	عقل را از سیر حیرت بمقام و صفتش
خضر را مثل صدف نشسته زین یافته ام	گر و هر جا که محراب کرمش شیبانی
به چمن کثرت مرغان چمن یافته ام	شیت این جمع احباب که در دهنه او
پنجه اش پنجه فولاد شکن یافته ام	و کرمش چرخ کرم دست زبردست
که هر یک قلش صومعه چمن یافته ام	حسن معنی بخت بد پیش جلوه نما است
خواسم مثل و عدیش کبرن یافته ام	بهشت هر شیشه حیدر به چو آفتاب قرنی
ویده را خانه اندوه و سخن یافته ام	مردم دینده سپهر پرش هم و ماتم اجاست
و کرا این نوحه بهر فان چمن یافته ام	کیست در عالم انکان که عزادارش شیت
و به چمن نا نوره آهوسه سخن یافته ام	بخار مشکین به عیون لب و زبان شیت

طاقت جان من از تو در آن نشسته
 تپید از غیبت اگر نه از حضور من گیرم
 یا سینه طوطی خوشش ایچو تو حید توئی
 دم شمشیر تو باشد جگر کوه شکاف
 در کتابی که ز اعجاز تو حرفی است در تم
 ای رفیق تو در آن دم که بچه ایا رسید
 گاه بودی بسیر عرش و گاهی بر سر طور
 غنچه پندیر اگر نیست مرا حسن بیان
 چون کنم وصف که یارای بیان نیست مرا
 حال خود را چه کنم عرفی که مثل طافوس
 طافم کرد و بزدان تعلق مجبوس
 با همه قید تعلق نداهم صبر و دست
 تا براه تو رسانید مرا بر سر شوق
 آدم تا بدست دل بکشایش رو کرد
 با همه نرسیدت خاطر نفست محزونم
 چشمم بریز سر شکست دل من بدو اذ است
 نیست ورنه ندگی و مرگ مرا خوف ایسر
 بومی خلقتش پس مردن بد ما غم آمد
 نظر از خشمم نکیرین ندارم ته خاک
 ندیت و رطاح هفتاد و دو دلت این گنج
 جبارم کوثر زعی باغ حیان از رضوان

قوت روح از آن سیب ذوق یافته ام
 ز یورست بهر هر دسان سخن یافته ام
 دیگران را صفت تراغ و ز غن یافته ام
 زور بازوی ترا قلعه شکن یافته ام
 هر ورق را چون زبان گرم سخن یافته ام
 پر شمشیر غزالان قلن یافته ام
 جلوه پاک بستر و به علق یافته ام
 که ترا جمع اخلاق حسن یافته ام
 گر چه در خصلت بزرگی بسخن یافته ام
 داغ بدو داغ ازین چرخ کمن یافته ام
 دست و پا بسته بزنجیر و من یافته ام
 لذت صبر نایب از سخن یافته ام
 عیش و روائی غریب چو وطن یافته ام
 غنچه بشکفت که فیض ز چین یافته ام
 گل مقصود ازین باغ سخن یافته ام
 غله و کوشه ز حشین و ز حشین یافته ام
 که بهر جامد و از شاه ز من یافته ام
 گل جنت بگریبان کفن یافته ام
 که ز دست اسد الله کفن یافته ام
 آنچه در ماتم هفتاد و دو من یافته ام
 صله شمسین این بود که من یافته ام

این سخن بختی
 از شکار شدن تو
 از خیانت تو

اور منقبت اسد الله الوالی علی ابن ابیطالب علیه السلام

منفعل از فیض نعم می شود و طبع گدا
 ماه کا بهر چون ز روی مهر میگیر و دنیا

گنبد گردون پیشش شست خاکی پیش نیست
پیش این چرخ دلی اسی دل زبالین چه سود
در جهان هر یک دبد ازین نصیبی پرده است
با همه تنگی و لم در انتظار وسعت است
فانش شد چون راز او را ضبط کردن شکل است
دست مالیدن بود بال و پر پرواز زن
استحسان هر کس موقوف بر جای خود است
در حق زین بار احسان غنچه دارد ولی نگار
چون کبیره از تو آید خواهش عفو خطا است
اهل حیرت را عالم از تلون کار نیست
صورت آئینه اند اهل حیا ظاهر نیست
از هنر یابد حیات جادوان صاحب هنر
خواهی از تسخیر این عالم تواضع پیش کن
رتبه اهل صفای خاکسارها فرد
پیر گشتم لیک سرگردان براه غفلتم
جبهه سانی بر در پیگانگانم نیک بود
سیکند صاحب سخن آخر خوشی اختیار
ناله من دفع غفلت بانی عالم میکند
بیره ابرم لیک راه بوستان گم کرده ام
رندم و میخواری من خانه پروریشی است
نامه با چندان فرستادم ز غیبت وطن
سر کشیدن و رتبه و ام غزل و انم ضرور

آنکه او هر باد سپدار و طلسم ماسوا
تنگ تر گردد دل محسوس آواز گدا
خون ما قوت گر گرسن شد استخوان رزق بها
طایع برگشته من چشم دارد بر قفا
نه نمیکرد و قبا ی غنچه چون گردید و
ورگستان جهانم طائر رنگب حنا
عالم اندر در سه جو شد سپاهی و روحا
کرد و اما عقد عاش را ناخن نموج ضیا
دامن دریا ساز و خشک سحر یک هوا
کس نماید مردم تصویر بتدیل قبا
در همه عالم ندیدم چشم معنی آشنا
آب آئینه بی اسکندر است آب بقا
خاتم دست سلیمان بود لپشت و دوتا
گشت گوهر در ترگر و پیشی سببه بها
عمرها شد صرف یکمقل برنگب آسیا
ره غلط کردم که من ز نعم بگوی آشنا
صورت گوش است چون گرد و دیان غنچه
کاروان بیدار میگردد با و از دورا
و دیده باید صرف این سرمایه ام گرد و کجا
خسرو مستی تار و شیشه را داند بها
کافذ بادی بکف هر طفل وار و در هوا
بریکشد طبع رسا را الفت زلف رسا

کیست چون من شمسوار عرض شوق فنا
تاب چشم کیست تابند سر پای ترا
خاطرانی نمائند جمع در تصویر زلفت
بنده زلفت بقصد ای جنون اگر شکست
سرمه در چشم سیه کم اندم شمشیریت
این سیه چشمان بنگ سرمه شکستند
شد خجیف و زار چندان و فراق چشم تو
بر نتابد رنگ رویش از تراکت نمده را
بیستون گوید که پیدا گشت فرهادی دیگر
گر چه لبریز است چشم من شایبای برقی من
ذکری از شمشیر از رویت اگر آید بباغ
مقطر است از دست بیداد و فلک کان اسیر
حجت حق قائم کوثر شفیق روزی عشر
عالم علم لدنی واقعت اسرار غیب
دست حق شیر خدا صبر عرب ماه غم
افتخار انتحار و اعتبار اعتبار
بو ترابی شد دلیل خاک ریهایی و
وصف ذاتش در حق دل مرغان بجا
بوستان تازه قرآن ذکر او هر رنگ گل
رجوت خورشید تابان بخیر شوق القمر
کیست در امکان که نبود تابع فرمان و
بر جمال حق نماسد او اگر افتد نظر
هر که یار مر قضا شد مر قضا هم یار او است

مید و گلگون خونم بر دم تیغ قضا
وست و پا گم کرده باید که یابد دست پیا
صد پریشانی کشد از ابتدا تا انتها
و اعمار بنحیر با تسبیح هزار بارها
ترکش پر تیر با شد شانه و زلف رسا
از شکست شیشه دل چون بگوش آید صدا
گر زمین خیزد پس از یکسال نرگس بر عصار
بچوبوی گل که پیدا شد بحر یکب هوا
بشنود از ناخن اعضا طراشتم گردا
آبی آید مباد راه گیر و جابجا
صورت جدا و هر گل را کشد و خون صبا
و او خواهد داد و خواهد پای علی مرتضی
باد سه راه خدا سبند نشین مصطفی
ناز پر شاگردیش جبریل را صبح و صبا
مسند آرامی اداست تا جلاله رب ال
آرزوی آرزو و مدعا
قلب پر و شطن صیقل آئینه صدق و صفا
تا به پاکش از پی پیما رتبه نیند شفا
کعبه مانند صدف و استن نورانی بها
آن یکی از مرتضی و آن دیگر از مصطفی
هست او را هر دو عالم مقتدی او مقتدی
بر نیاید از لبو کا فسر بهر نام خدا
بی خدا هرگز نه باشد هر که او وار و خدا

و در افتاد و گواه بهست بر دانه اش
 او به طفل کلاه و در وید اندر حرم
 هر که در ول الفیت مولانا و بهست
 نقطه بود و گوید صفت خلق و در اکمل بهست
 طایمان را نیست یار ای ستم از عدل و
 شد شمشیر و پرگر و تا شمع دماست
 به خلق تا محمد مرسل رسیدن شکل است
 دشمن او از حرام و شیخ او از حلال
 و دشمن او در جنم و دوستی او بهشت
 نیز و در بر سنگ خار از بهر او آب شد
 حاکم و محسن و طیور و مالک و حور و قصور
 باقت او از قرب یزدان فیض از وی نصیب
 هر شیکر وید پید ایچو مضمون و استاد
 حکم او کافی است در امضای حکم احمدی
 است صامت و در و در بیانه شرعی بی
 چون کنم تعریف مهر عارض و چاه و قن
 گراثر بردار و آنه دل که بدید آید ولی
 پاک سوز و تا دل پر خون اعدای علی
 شکل است از دفتر تقدیر جاری گشتش
 خوب روی کرد و اگر امری غایت رای او
 از و حالیش طاهر مقصود میگردد و شکار
 و این و ولایت پرستش گریه شد گویش
 که خلاف رای او یا بدید که آب است

نه در باز و شا بهر یکتا که خمیر کث
 در کف موی عصائی شد اگر چون آرد
 آدمی با آویست بهست چون مردم گیاه
 نانه مشک خلق از ناهب آهوشد جدا
 برق از خرین گریز وسیل از قصردینا
 سوخت یکسر از پر پر و آنه تا بالیها
 غیر فتح الباب کی و اخل شود کس و بر
 این حرام و این حلال از اینها انتها
 مالک کفار بیدین مالک بر و در جزا
 کرد با ابر و اشارت کوه شد کوه طلا
 افتاد از ضیاء تا جدای او لیا
 سوخته در یا شگاف و عیسی معجز نما
 حل نمیکردید هرگز معنی بهست خدا
 همچو نور مهر بر بالای خط استوا
 چشم دل داری اگر دوزخ با کدر خدا صفا
 جان ابراهیم قربان است دیو و عفت بتلا
 ناله مظلوم باشد همچو بانگ آسپا
 آتش گل در چمن افروخت از دامن صبا
 تا نگردد و دستخطش زیب فرمان قضا
 شد اسیر گیسو و در طوق غنیمت بتلا
 می نشیند بر بدست مانند شیر بنیضا
 کم نشد قدر کلام الله سبب روح طلا
 ره سکندر کم کند گو خضر باشد پیشوا

بر زبان برگ ناستش دولت جاوید شد
 رتبه و جاه سلیمانی چه باشد پیش او
 هر که بی فرمان او در کعبه میخواند نماز
 دشمن او طاعت حق گر نماید باطل است
 غیر و دعوی خلافت خنده عالم سب است
 خویش اگر گیرد گدا دولت پری باشد اگر
 مومن پاک و غلام شاه مردانم اسیر
 من سینس و لدل و ولدل و داسپلی

در بهاران چون زمر و در خزان باشد طلا
 یافت انگشته چو از دستش سلیمان شد
 پیش حق استاده می باشد مگر در تقاضا
 هاروت کامل نگر و طوطی از نام خدا
 که شود سلطان چو با طبل و علم باشد گدا
 میتواند کرد تغییرش به نقش بوریا
 همچو دل مهر علی در سینه من کرد و جا
 من غلام قنبر و قنبر غلام مر قضا

در منقبت مالک زمین زمین حضرت امام حسن مام و م علیه السلام

آنانکه روسه آن بیت رهنان دیده اند
 آن چشم و قدح چشم کسانی که غایت است
 ناواقفان چاه زرخندان و خط سبز
 که در تلاش سنبل و گه در هوا سگ
 سلی کرده اند راه پر خشان بشوق لعل
 رفتند سوسه چین و ختن در تلاش مشک
 در لرزه دل زبول قیامت که چون شود
 کورانند آمدند پیچ سیر سوسه باغ
 بازار با کشاده دیو کتف بهر دکان
 در آتش فراق چو پروانه سوختند
 آن حسن نقشه پروردان برق جانگذار
 داغ جگر لبو زش و مریم بطاق مهر
 شال غرابه در شش و دل مژده و بقل
 سبزه سوز عشق سینه ز سجنه سیاه شارب

سیر چین بدیده که بنیان دیده اند
 سر و می و رنگش شعله دیده اند
 بر دور چشمه سبز و شطرنج دیده اند
 آن روسه سرخ زلف چلیپا ندیده اند
 شد با ورم که لعل شکر خاندیده اند
 معلوم شد که جعد سمن ساندیده اند
 منتشر خرام آن قد رختان ندیده اند
 روسه گلی چو دیده اعمی ندیده اند
 این طرفه بین که هیچ تماشا ندیده اند
 نور چراغ برق سنجک ندیده اند
 دیدند اگر بدیده بیتا ندیده اند
 در سینه و ردور و سوسه بداند ندیده اند
 گویا که راه کوسه سیمان ندیده اند
 شمع نظمست شیب پلار ندیده اند

در آغوش
 تاز و در بار
 در آغوش

وایم حذر ز محبتشان و گهی مرا
سایه گشتان کجا دامن متغی کجا
ازین دهر هست کینه سن و رهنادشان
من چون باین گروه نشینم که غافلان
آنم من گدا که سوسه من به چشم کم
من گوشه گیرم آنکه اجناس من مرا
اهدای که بسته اند به تذلیل من کمر
غالب که در جریده اشکال جاها
مولای و جهان حسین پاک مجتبی
اول ازین سبب که زهر او جگر است
و چه و و م که سبب سعید محمد است
بعد علی و احمد مختار چون حسن
مختار کارخانه و دار مثل او
شاهنشاه زمانه که شاهان به پیش او
خوران بغیر از اینکه کنند اقتباس از او
بے صیقل محبت آن شاه قدسیان
صبح ازل ملائکه بنیاب بوده اند
پاکان چنانکه قائل توقیر او شوند
آن آیه را که آیه تطهیر نام او است
جان به بند بمرده و لان در دم سخن
بجوت کافران که قهرش نشسته اند
آنرا که در جوار و دیارش رسیده اند
جان علی و چشم نبی اداست زائران

و یخچ بزم یاده اختیارندیده اند
ممتاز کعبه را به کلیسا ندیده اند
کزین سوامی جنگ مدارا ندیده اند
طاووس سان برقص و سوی پانزیده اند
شایان روزگار بر و یان ندیده اند
نامم شنیده اند و غنقا ندیده اند
شاید مرا سجده است آقا ندیده اند
ضرب غلام امانت مولانا ندیده اند
شش جهانیان بد و معنی ندیده اند
مانند هر دو آدم و حوا ندیده اند
شش چو نعل خسرو بطحا ندیده اند
سجده نما کلیم و مسیحان ندیده اند
یعقوب و نوح و یوسف و یحیی ندیده اند
چاره سداسه عرض اطفال ندیده اند
دست و گلو و گوشش محلی ندیده اند
آنکه ناسه قلب مصفا ندیده اند
تنویر آفتاب رخسار تان ندیده اند
سین ندیده اند که طایان ندیده اند
مرقوم جز به مصحف زهر ندیده اند
دیدند از دهر آنچه ز عیسی ندیده اند
از ره صافی حضرت موسی ندیده اند
فوق السما که عرش معلی ندیده اند
معین نبوت که ساحت بطحا ندیده اند

اہل نظر حضور گفت فیضش ابر را ارز و فلک چہ پیش و قارش کہ اہل نعم گردن کشان و تیغ گدازان و پیر دلان جلا و چرخ کے بہ دم تیغ اور رسید شاہا تو آن رفیع ترے کز تو انبیا بنادوم عطا کف روشن کہ منکران حقا کہ پیروان تو از دہر فارغ اند در خارزار و در و مشقت راحت اند تفت کردہ اند و دست کش اند از می نشاط توحید نقش خاطر و تکبیر بر زبان رحمی باین گروہ بفرما کہ این کسان زیبہ کہ روز حشر تو با شئی شفیع شان لذت بدولت تو بعقبی نصیب باد	جز قطرہ مقابل و ریائیدہ اند در پردہ و ذیل بجز آوا ندیدہ اند ہمدست او بمرصعہ میچاندیدہ اند کوراد و نیمہ صورت جوڑاندیدہ اند بالا تر سے بعالم بالاندیدہ اند بیرون ز آستین ید بیضی اندیدہ اند در خواب شکل قحبہ و نہاندیدہ اند آسایشی بہ نسبت و نہاندیدہ اند گاہے بسوی ساغر و نہاندیدہ اند جز سبجہ و بساط مٹھاندیدہ اند جز ورگہ تو مسکن و نہاندیدہ اند کایشان بجز تو صاحب و آقا ندیدہ اند روسے ہی چین کہ بد نہاندیدہ اند
--	---

اور منقبت امام دوم حضرت امام حسن علیہ السلام

شدم غریق چو آمد عرق بہ پیشانی وجود من بجهان بیٹی نیست از وہمی بچشم آئینہ از لاغر سے نمی آیم اجل چو بر سر بالین من رسد چہ کنند بہ چار باغ وجود و گم از نگاہ جہان ز آب رنگ چہ پر سی و از مقام سکون وجود من ہمہ موقوف بر اعانت غیر چو جز ولا تیجرا و ہستیم فرستے خوشم کہ گم شدگی از نظر ممنود مرا	ز ضعف کشتی من شد قطرہ طوفان روم بہ زم کہے از چہ رو بہم ہائے بہ چار سو نگرد با کمال حیرانے کہ پیشتر شدہ ام از فنا شدن فانی سنان زدیدہ چو موج نسیم بہتانے چو لطف خوبی تصویر در دل مانے چو عکس آئینہ شکلی بدست حیرانے نہ از کمی سر و کارم نہ از فراوانے بیرون ز حلقہ اطلاق انس و جانے
--	--

علامہ انیکہ بہ عزت چو لفظہ پر کار
نہ طافتنے کہ کتم جیب معصیت صد پاک
چرا جو غچہ بنیاشم رہیں تنگی دل
ز تنگی نفس و سختی کش کش دام
نکر بہ نسبت من نیکنندگان جنون
ز اضطراب دل من بہر عیشہ دست دعا
بچشم کور ز نور و ضیا اثر نبود
اگر بحر من و آیم ز جای خویش روم
فغان ز مردم دنیا کہ جلدہ سنگدل اند
ز دست بدعت این کافران چنان کہ
زمانہ موفی و من طالب ز فاد ازو
امید بوم بود لازم متاع حمان
من و صاحبیت خسروان خلط گفتہ
بجز کتاب و ووات و تسلیم نمیدانم
بمدح خسرو دین روز و شب بدل مہر و
کہ ام خسرو دین حضرت امام حسن
چنان ز نور و لایس زمانہ روشن شد
اسمیر بہ کہ بطرز خطاب عرض کنی

شدم بدائتہ احتیاج زندان
نہ قوتی کہ کشم و اسن پیشانی
کہ بہت خاطر من مجمع پریشانی
چو مرغ بھینہ فرا سوش شد خوش الحانی
فلک نمیدہدم خبر لباس عربانی
ز دست سجدہ من و اخلا ریشانی
خیال عیش بہ دنیا است عین نادانی
کہ خاک راست زربطہ پیرا پریشانی
کنار رقص بفریاد حلق قربانی
کہ شد بہ کعبہ حفاظت طلب مسلمان
چو طفل دست بکار انگنم ز نادان
کہ گنج و مار بود ہر دو قریب سلطان
نشان بگوشہ عزت چو راز پنهانی
کہ کیست شاہ و کرا میرسد جہانانی
پئے تو اسب و ہرانی رخساری رہانی
کہ در انکسہ اشیا عیشہ بود ثانی
سیکے است تا جو ہر ثوری و نوع انسانی
سوی مشور ز غلبت عنان بگردانی

مطالع ثانی

نہی عطاسے تو یکسان یا نہی و جان
چنان نگاہ تو وادہ اثر ز نور لایق
ز خوف عدل تو مال مستم بود و جہان
افرتی بجهان نیست از کسی بہ کسی

خمیر خاکس تو از آب لطیف پیر وانی
کہ کفر از دل کافر بہ و یاسانی
چو عجزی کہ در آید بقدر سلطان
کمان بجانہ ہر و خا و ہر انسانی

۱۱۲ از غیبت
۱۱۳ از غیبت
۱۱۴ از غیبت
۱۱۵ از غیبت
۱۱۶ از غیبت
۱۱۷ از غیبت
۱۱۸ از غیبت
۱۱۹ از غیبت
۱۲۰ از غیبت

بدور حاکم تو خوشی ز ناله بخت
 زبان چو شمع بجلی است در دین دم و عطا
 به صحت تو زود کن از دل کافه
 بر آستان تو آمد صفیبت و گشت قوی
 زمانه و گرسه هست تو میخدا ابر
 چنان بدو است تو شد و ارج رحم و کرم
 چه جای صاحب ایمان کنون عجب نبود
 بدر که تو که کالاهل بارگاه خدا است
 چه لذت است که سنا جدگی که سر برداشت
 اگر نسیم سبک و حیات بکوه رسد
 بهر که خاک دور تو بر و سوی کنان
 اگر چه حاجب یاب چنان بود و ضوان
 بعد رشتن رخ نشینی و می که در محفل
 چنان پدید در تو شد رسم اتحاد بخلق
 کشید دست از قصد شکار و میدان شکن
 اگر عبودیت نشیند بزم تو چه پند
 نسیم خلق رسد در دماغ شقایق
 و می که مهر که آراش می بختگاه عدد
 کشد خجالت اگر دشمن آورد و تبه و
 ستان نیزه عزم تو آنقدر گیر است
 و رخت فائده دشمن اگر مثر آرد
 علاج دشمن بیمار تو کسب سجده
 خلاف از تو سید است ماند ز ابد خشاک

جنون بخت ز بخت گشت زنده است
 کند قلوب منور ز نور ایمان
 چنانکه عفو شود و جرم از پیشانی
 سزد که مور کند و عوی سلیمان
 درین زمانه ناگفته ز بس فراوان
 که حضرت ملک الموت قهر ربان
 که روح از تن کافر کشد با سانس
 کنند سجده ز تعظیم انسی و جان
 بماند سجده هما سجا جدا ز پیشانی
 شود و ز سنگ بر دین چون شرر گران
 به چشم کور کشد سر سیه سلیمان
 کند بدر که تو از روی و ربان
 بهای سدره ز شمشیر کند گس ران
 بخت سستینه بر و سنگ را به جان
 بخت با سکه کان ناوک انا زندان
 شود و شکفته چین چون بهارستان
 اگر چه مشک شیر و نه چین پیشانی
 پناه مغر و ورغ است فضل بان
 ز رنگ تیغ شود و در نیام زندان
 که رشته بر کشد از مهر سلیمان
 نگویند شود و سر بر شاخ از پیشانی
 اگر ز عرق نترسد حکیم یونان
 اگر بدست نیاید ز سجد گردان

نطق و بی سوز
 خیانت در ایام

مهر و مهرین باغ
 شمع و از غایت
 و شمع و از غایت
 و شمع و از غایت

<p>شمار لطف نگاهی بحال زار برهی بجز تو کار ندارم زدگیر سه بجهان چه تاب دشمن تو کان جنگ من آید به فوج دشمن منسوب تو شوم غالب چو برق تیغ ز با من فند بفرقی عذر ز سیل حادثه لیکن بخولش سیرزم تم ز جوهر ذاتی است تیغ سر تا پا تو دستگیر من کن درین حوادث ویر و دالتی است مرا این بنده را بحدیث یکه توقع تو قیر و آبر و ناز نیست شناسه اهل ذوق تا کنند اهل طمع</p>	<p>که آنچه هست بجا طر تو خوب میدانی بدشمنان تو دارم عداوت جانی منم چو تیغ خراسان و صفایانی بهر نبرد خدا منم کند نگهبانی حضور من چه کند اثره تیر و ندانی که آب بحر بشهر آید از فراوانی عجب که چرخ نترسد زین بعربانی بحفظ داند ز پا ماسه و پریشانی تو جی پس از اصفای اول و ثانی دوم امید شفاعت حضور ربانی مرا بحدیج تو باشد سرور روحانی</p>
---	---

ای صفا پاک
موش نهادن
از غیاب

در منقبت امام سوم مالک کونین حضرت امام حسین علیه السلام

<p>ای سبط سعید مصطفی را ذات تو بود یگانگ گوهر رخسار تو لعل شیخ زع است نور رخ تو نمود روشن از فیض درت رسید رفعت شیدای جمال تو ملا یک خاک کف پای انور تو سبح ثنای لشت بر لب از دست کرم مناد ایزد از لطف گذشت پیش رفته آرام است به خلعت شهادت</p>	<p>فرزند رشید مرتضی را در قلزم صنع کبریا را در سعدن مکرست خدا را مهر و مهره و مهره و مهره را این هیئت مناره سما را الفت یثو فرض انبیا را کحل البهر است او لیا را در گوشه فرمت القیار را بر فرق تو تاج استدار آئینه صفوت و صفار بر قد تو دوخت این قنار را</p>
--	--

ای صفا پاک
موش نهادن
از غیاب

سدر کرده قدم تو هم نمودی
صد آه ز گردش زبانه
گر وید پزید حسابم شام
آن روسیهان که سرزمین کردند
کردند خراب از شقاوت
که بود مجال گشت لیکن
کار سے کہ بر آه حق نمودی
شد باعث نازش آب و آسم
هر زهر چو شد گشت شیرین
بفتاد و دوون شد ندلی سر
تار اسجے خیمہ با بگویم
از دوجراحت شهیدان
ز کبر اک کشتا و تو بھاتم
در ماتم تو نگند و ر خدا
شد ویدہ نہ یکعبہ زمزم
ور لڑہ زمین و چرخ خونبار
کروی چو طلب نجات آنت
حقا کہ کمان غریت تو
الحق کہ زبان کاید گردید
بہمای تو آب و رنگ بخشید
تقوین تو کرد حق تعالی
سر بر قدم تو ہر کہ بہناد
و در راہ خطا مخافت

سٹے چادہ منزل ر عمارا
بکند از پئے زانغ پر ہمارا
تا قدر روان کند وقار
از خون تو خاک کرد ہمارا
دین خود و خسانہ خدا را
از صبر تو جرأت اشقیا را
انداخت بحیرت انبیا را
فخر است جبر تو مطلقا را
ہر نیش چو نوش شد گوارا
لغزش نشد از ثبات پارا
یا حال زنان بے روارا
صد و انغ بسینہ مرثیہ را
آورد و بگریہ مصطفی را
ہر حور جنان ز سر روارا
ور خسلد و رید گل قبارا
آثار قیامت آشکارا
حق کرد قبول آن وعارا
انداخت خدنگ بیخطارا
ابواب عنایت خدا را
صل کرم و در عطارا
مفتاح تمام گنجہارا
بر فرق سما گذاشت پارا
آوارہ نیافت رہنمارا

<p>ترجم مجروح و در آنجا هر قره خاک بر دهن تو یا سبط رسول ابن حیدر من با تو عقیده کرده ام سر بر در رحمت نهادم از فیض خودم مدار سیر و دم روزی سوی من ز چشم محبت</p>	<p>فرد و حسن زین کربلا را دار و بگوه ز شفا را هر پنهان بر تو آشکارا حاجت به بیان چه شهر یارا بنهاد و بدوشش صد خطارا شاهی تو ز در مران گذارا با فاضل خدا ناله حسدا را</p>
---	--

در شرف امام سوم سید الشهدا حضرت امام حسین علیه السلام

<p>از باغ وطن کاسته شد سیم سیر آمد زان باد بهاری شاگرد فتنه خاطر در راه چرا کرد و توقف سید شریف خواهم که رسد نامه ابواب عجب است گل از چین و اختر تابنده ز گردون از غیب رسد شروه اگر جای عجب نیست در آمدن قاصد و خط نبیست تا تل در سینه بود ما همی بی آب چرا دل روزی رسد البته مگر خواستیم این است آید چه پس رفتیم از هر چه حاصل خواهم خط احباب و شود رفیع ملاکم گویند که مکتوب بود نصف ملاقات ویراسته که آگاهیم از حال وطن نیست هر شام نشینم بد رشت شهر باین بود کز جامه و دستار و عبا پیش عزیزان</p>	<p>کز آید شش نکت است گمشده مرا آید از غایت و تویش و احباب خبر آید می آید اگر نامه بر می زود تر آید آرام دل و مراهم ز خم حبیب گرا آید لعل از نه کان و نه دل و ریا گرا آید چون و می خط و پند کلک نامه پرا آید و انتم که اگر شام نیاید سحر آید ناید اگر امر و زبرد و گرا آید نه ان پیشتر آید که زتن روح پرا آید آنچه چاکم مدست غم چو سحر آید پیش از نه ملک الموت اگر نامه پرا آید آید چه خط شکل فرخ و نظر آید چشم چو درین شهر کینه از سفر آید شاید که غریبی چو نسیم سحر آید بوسه بد ما رخ من خونین جگر آید</p>
---	---

این سر آمدن افروشد
از غایت پناه
نصف فتنه شای
و شادمانی از غایت
نصف تو بهیاسید
از غایت کبود

اگر راه روی میرسد از خوشبختی تقدیر
 گویم ز کجا آمده راست کن اظهار
 اندیشه نمایم که ازین کذب چه حاصل
 از بس که ز جوش صدقات است بگرفتن
 خواهم که انگی گذرد و دو مهرم
 خرسند شوم باز زویدار غریبان
 این طالع و این بخت کجا یکبختی
 خدا نام حسین ابن علی شاه شهبان
 از تیغ کف دوست دو نیمه سر و شش
 بر تیغ بدرگاه فلک جا و سعل
 و رگوشی جوانان سپاهش دم بهیا
 و رسایه سر و قدش آسود خلافت
 و دشمن نتواند که از و گیر دام است
 و چشم بهر آید و در گوتش سماعت
 یک ذره خاک در او اگر بکفت افتد
 قطره که ز بی بال و پری قیدی دام است
 در روضه پیر نور پیچ روشنی شام
 یعقوب پیچ روشنی چشم ز کفان
 ایله سپاس بخت به نشدن ز تخم آن نویسن
 که خواستش اثمار کند و وقت نشستن
 در گرسنگی از پیچ آسودن ز قوار
 چه بد که گرام است عید می شمران
 اصرار کند هر که بانکار دام است

از حال چو ابرو و طعم بجز آید
گوید ز حد چین اگر از کا شفر آید
در دل چه تو تنم که ازین رهگذر آید
خون جگر من منقل از چشم ترا آید
آید سفر و نوبت عزم سفر آید
گل فنجی شود باغ وطن و نظر آید
البته اگر لطف شمع جگر و بر آید
آید ز کفش استخیر البشر آید
ز و هم چو بختی استخیر شق القمر آید
آما ده تسلیم قضا و قدر آید
صد تنیست فتح و نوید نظر آید
رهر و رید از تاب چو زیر شمس آید
که فرق بامیزش شیر و شکر آید
در روضه و الاستی اگر گوگرد آید
در دست شیر و دست و دست آید
در آن ز و دست یا تن یا پیر آید
حیسی بکینه و دست یا تن یا پیر آید
از خاک و ریش و طایب کل البشر آید
بر و رگه او از قدم چشمت و سر آید
نارنج ز نور شمع و نور آید
از نعمت الوان جهان ما صفر آید
خویشید که شمشیر بکشد هر تن آید
از کوه نلک پیسر کا فر آید

سنة فطر من نام نوشته
که در قفسه ایشان در میان
سکا را نام خوانده اند که در میان
عالمیه نوشته اند که در میان
و فیض و در میان نام نوشته
نوشته اند ۱۳

۱۱ از این برهان
 ۱۲ از این برهان
 ۱۳ از این برهان
 ۱۴ از این برهان
 ۱۵ از این برهان

و حجاب بردار صف اعدا نشینند
 چو بر لب پیر جنبش گدازه به طفل
 بیند رخ چون ماه بصد مهر و محبت
 تا به تیره باغ از کشد پیش جنابش
 از کتم عدم شل گل تازه کار ویش
 بپینند اگر از سیرایوان رفیعش
 یا شاه بجال من عذیده نظر کن
 از کوشی بخت و بد تلخی حنظل
 چون خانه زنبور شود گرم گزیدن
 از گردش افلاک یکی نیست مقام
 از مرگ نترسم مگر این است تمنا
 بگریز بود قبر محب از گل جنت

۱۲
 مستعمل فارسیان
 ۱۳
 پدید یکسون وال
 بجا نالو ار
 قیادی کتاب بودار
 رسول حاضر می کرد و از
 ملک و قریه کوشین
 شیرمند ۱۲ از قریه
 ملک و قریه کوشین

زانکه بهیچانہ رو و سخت تر آید
 از حکم خداوند چہسان بیشتر آید
 چون وحیہ اللہ کہ در خدمت خیر البشر آید
 انداختہ در جیب ز جنت مخر آید
 و رنگش ہستی ز قضا و قدر آید
 خورشید کم از زورہ ز دوری نظر آید
 نام تو بہ مشکل بلب ہر بشر آید
 از طوسے جنت چو بدستم مخر آید
 در قبضہ آم اگر گینہ پر پیچم و ز آید
 پیچم بوطن مرگ کہ اندر سفر آید
 بر در گہ پاک تو سخن مختصر آید
 و رگور عدوسے تو ہواسے سقر آید

ورسالت امام سوم حضرت امام حسین علیہ السلام

دید هر لب که طراوت فرو دابر سطر
 سیر آنچه خواست درین فصل خلق یافت حق
 مرا و دل گهر جیب با هر زبان بیان
 ز سخت سبز گدا گشت پچو گل خندان
 چشم چون خضر سبز پوشش می آید
 لب که هر خشن و سخت شد ملایم و نرم
 ازین بهر ماسافر نمیرسد به سفر
 محمد شاخ چین تازه زو چهره نبود
 درین بهار که گردید عام رنگینی
 زین بختش ز جوشش بهار می بالد

بسمه تعالی
از بنیادین بنیادین
۱۴۰۰

ز شاخسار صد امید بد گل تاثیر
که سبز شد شنبه خشک شد جوان پیر
گل مرام بد امان هر لب بر تقریر
که یافت بستر گلدوز از نقوش مصیر
سفید گره چهره ز سوس سپید شدن پیر
بسر کلیم گداشد و دستانه کشمیر
که خار زار بود رشک کارگاه حیر
که طفل غنچه ز سپستان ابر یافته شیر
خمیر لعل و رگ لعل گشت سوس خمیر
چنین که نیست عجب با گریه و سحر
۵۵

۱۹۵۵ سپتمبر ۱۵
بنده و غائب
مندی غائب
مندی و غائب

بهار بسکه بهر خاک رنگ و دست ریخت
 دم رقم خط گلزار از قلم ریخت
 شبیه روح عیان است از لطافت
 برنگ نخل چمن سبز شد ز فیض هوا
 ورق پوخته باغ است و رکعت کاتب
 ز بخت سبز شود چون رگ ز مرد سبز
 چنان هواست تا شام فرو و در و لعل
 ز خواب سبزه خوابیده و اشتم حیرت
 هزار لاله و گل روید از دور و دیوار
 بر است خواب بود دیوانه سایه خواب
 جدا ز شاخ کمان گشته تابدت رسید
 درین بهار نه ساز و خرام مکن نیست
 بگوش گل ز سیحالی نسیم چمن
 بهیروز دیده زنگس چنانکه میخوابد
 مرین نیست کسی حاجت طیب کجا
 سر بر هر بدن و هر طبیعت است چو شاه
 برای به شدن ز خم کار هر هم نیست
 هزار از خم زند به شود ز فیض هوا
 رسید آب به پر باد و موم شد بیکان
 ز بسکه سبزه برآمد به گنبد هر گور
 و نور آب چنان شد ز کثرت باران
 کشید دست زار رنگ خود و مصوچین
 بطلی که گشت شتا و رباب مهر دران

بهر کجا که بود و بس طلا است بی اسیر
 خط شکسته مهر را اگر کند تحریر
 چنانکه در طبق آب مکنس مهر نیز
 بلند گشت بزدان چو ناله زنجیر
 قلم چو بیل و گلها ننگ ببل است مهر
 بر و سه سبزه چو افتد شعاع مهر نیز
 چو گل ز شاخ ز و دیوار شد جد الفجر
 گمان بنود که هست این گل در سمن تعمیر
 کنند قصر ز خاک چمن اگر تعمیر
 نجیب که نخل نروید ز دانه زنجیر
 که سبز چون پر طوطی شد از هوا پر نیز
 اگر چه سر و ز مهر است پای و زنجیر
 رسید غنچه اگر کرد زیر لب تقریر
 به لوح جبهه گل چمن نوشته تقدیر
 که اعتدال بحق طبیعت است اسیر
 به چار خط تساوی چو پایه باقی سریر
 هوا چو مرهم کا فور میکند تاثیر
 سوز که تیغیزان از دست افکند شمشیر
 کمان بگوشه نشسته است از فراب گشتن پیر
 شده است قصر در مروه به تکیه تعمیر
 چو آب نهر روان گشت آب و شمشیر
 ز خوف آنکه شود تفرق و ریم تصویر
 نصیب او است به گشتن نشاط عید غدیر

تکمیل کمان
 بود با پیش تقدیر
 از نیایش

<p>ز چرخ و باد و پرستان پیش پیر زند مرا از سیروی این ابرو این هوا چه خطر امام کون و مکان حضرت امام حسین نوشت چون سحر تازه بطلی کلکم</p>	<p>مکان باد و فروش است خطه کشمیر که گرم شد و لم از مهر شاه عرش سریر خلاصه رقم کلک صنع رب قدر بر اسه و ائینه ساسعین دم تخریر</p>
--	--

مطلع ثانی

<p>ز وصفت او چه کسی دم زند که همشیر کلام او است که احیای مژده میازد رضای او است رضای خدای ارض و سما اطاعتش همه بیعت رسول الله مکه که پیر و پیش گرد گشت خاص خدا زمانه گشت مطلع گداسه در گه او صفای کوچه او آن قدر که از خاکش ضیاء شمشیر ایوان او بمهر رسید بوقت حل محرمات دست جرات او دم ظهور عنایت نگاه مرمتش از نیکه کردگی بر خلاف او گردش کند چه منع بدت حکم او عجب نبود زهی یگانه که چون سایه رسول الله تصور قدر اکثر بشوق گر چه کشید بخواب بیند اگر روضه اش کسی رضوان محبتش ز دل سن رود و محال محال صد آفتاب بدل دارم از خیال روشن نکرد روبه کی گر چه دورها بگذشت</p>	<p>بسیگو نه نگنجد او سعادت فقر پیر و عاصیه او است که تغییر میکند تقدیر ولای او است ولای رسول رب کبیر یکے است رتبه فرمان شاه و حکم وزیر ز پیر و می خدا یافت عزت و توقیر رسن بگردن گردون نگنجد روح حصیر هزار قصر گهر در بهشت شد تعمیر چنانکه مهر به عتاب سپید بد تصویر کشو و عقده جوهر ز ناخن شمشیر کشید کل بصارت بدیده تصویر بود ز کاکشان پاسه چرخ در بر خیر سوی کان ز کان بسته باز گرد دیر نفست ز و سجاب عدم ز خوف نظر و گر مقابل تصویر او شد تصویر بحر بد اخلاص جنتش و بد تعمیر شکر جدا نشو و بعد اخلاط از شیر چرا گم بهجتون آفتاب راسخ بنور نشسته سن از شراب حم غذیر</p>
--	---

<p>بهرشت روغن پاک است خوب میداند ز فیض و صفت شسته است اینک لفظ و معنی مرا چه لذت دنیا چه حظ پرباشم روم بر دهن پاکش که اندران محفل زمین بدیده بوسم چون نقش بنشینم هزار تیغ تنه بر سرم ملائعت رسید از دل من باز مطلق بزبان</p>	<p>جوان شوم بدو اگر رسم من پیر بکام دل و بدم لذت ز شکر و شیر بهوچ شد بکس و از پاسه و ز شیر همه نعیم بهشت است و قرب رب تقدیر تنم چو خاک شود و خاک من شود کسیر و و نیمه آب نگر و ز برش شمشیر و دمعش چو دلب و لب در تراوش تقریر</p>
--	--

مطلع ثالث

<p>ز سب کریم که بخشد هزار گنج خطیر کس بفرص کند التجاس کوه زسیم نگاه مرحتش قلب را کند خالص دلش بود همه دان و دو چشم او حق بین ازین ره است که رازی از و نهان نبود به نخل طور عیان گشت و قوم منوی شوت ازینکه خاتمی از نام او سلیمان یافت خوشا سب که جان پابد و خرام کند زهی معین که کند یا و او چو کس نه تیغ نهی مذبذب آرد چو نام او قیدی گوی که نامه نویسد بخدمتش جبریل اگر کلیم با و همکلام شد بمثل سریر چرخ برای جلوس ادحق ساخت بموسنان است باعدای او عداوت فرزند مجاهدان همه فارغ از قتل کفار اند</p>	<p>ز فیض بخشش او تنگ و سعت تقدیر تلاش میکند و مید بد چونان به فقیر بدان طریق که زرحی شود من از کسیر چه مایه سمع و بصیر یافت از سمیع و بصیر ملک و بد خبر از جانب خدای غمیر گرفته برق بجلی که از بخشش تنویر بدست ساخت اقالیم سببه را شیخیر اگر کشند بدیوار روضه اش تصویر از و گذشته کند خون قاتلش شمشیر جدار پا صفت نقشش پا شود ز بنیر جد از نامه کند بهش از ادب تحریر فصیح تر شد و لکنست نماد و تقریر بنزیر پاست عناصر چو پائین می میر نه خوف از عووض است و نه دشت از تعبیر دیت سخا است کسی از سنان و نیزه و شیر</p>
--	---

<p>چه قدر و منزلت او حضور رب قدیر ریافتش همه باشد نماز بی منت بود بگردن او روز حشر طوق گران نشاء توئی که باقبال یافتنی بازل بر روز سحر که انداختی بروی زمین چو نهر بخشش است بنام پاک تو بود بوضع مرکب و تیغ تو گفته ام دوشه شمر چه برق تیغ پید الله که سوخت خرمن دهر چه اسپ اسپ رسول خدا ملک پرواز ز غریب آید و از غرب تا بشرق رود کنون بمطلب خود آدم کرم فرما ز دام بندر باگشته حسب مطلب خویش</p>	<p>چه قدر و منزلت او حضور رب قدیر ریافتش همه مثل اذان سبب تکبیر نقد بر ورق قیامت پیاپی او زنجیر خطاب شاه شهیدان ز حکم رب قدیر هزارها سراسر اعدا بضربت شمشیر بصیر کار نمودی کزان تنو و گزیر ز راه لطف و کرم تحفه مرا بپذیر ز نار نمر خدا داشت جای آب خمیر براق نسل و دوعالم نور و عرش مسیر باین شتاب که اندیشه نگذر و بضمیر ز یافتاده ام ای دستگیر و ستم گیر رسم بروشنه بر نور تو بهر اخیر</p>
---	--

و رتبهات امام سوم حضرت امام حسین علیه السلام

<p>از کف عنان صبر دل من چنان دید از لطف هام ضامن رزق زمانه شد در کار خانه کرم دوست هر قماش رزقی که کرده است مقدر برای خلق دامن فیض او که مدام است در نشان دارد خیال پرورش خلق از کرم او خود کریم باشد و هست از کریم شاد گلزار جاسک گل عودن ذره آفتاب از کس نهفته حال بر ایتم و نوح نیست در راه حق باطل غرض هر چه داده</p>	<p>و انهم که هر که جان دهد البته نان دهد روزی به کرم سنگ به سنگ گران دهد صاحب سوال آنچه که خواهد همان دهد در هر مقام داده و در هر مکان دهد دولت بهر کس که دهد بیکران دهد آب از پی منوبه چمن باغبان دهد از بهر داشتن نه بدریا کان دهد سائل گرفتارش نتواند چنان دهد گاهی باب و گاه به آتش ایمان دهد ضایع بدان که او میوه چند از آن دهد</p>
--	---

محتاج را پلاس برایش که داد
 طفل یتیم را که نشانیده ترین
 از خوف او چشم اگر اشک خون چکید
 بخشیده بموسن اگر قطعه زمین
 اینجا ترا خدا سے جمان رتبه مشی
 آنجا ز بس عنایت و الطاف و رحمت
 از شر کناره گیر وین چند وزه عمر
 جمعیت دل از کرم حق نصیب باد
 گردون که گوشت طعمه زانغ و زغن کند
 این بد خصال دشمن ابرار و رند و صفت
 البته وادری ز تباہی اگر خدا
 مثل حسین خفیه و شرع شاه را
 جان بقول ابن علی سبط المطفی
 سر زیر تیغ ظلم و بلب شکر کر و گار
 باشد و لم چو قبله نماز و بدر گمش
 گرد و سرم تھی نہ ہوا لیش بود و محال
 در ارض کر بلا رسم از خار زار بند
 روزی که سوی روضہ مولانا شوم روان
 پا بر فلک نم چو سر راہ ماند گے
 خوش آن زمان کہ بعد شقت یکوی او
 خوش آن زمان کہ بر لب آب بقار سم
 خوش چہنہ کہ سجدہ بر آن آستان کند

او در عرض یقین کہ ترا پر نیان دہد
 او رتبه سکندری صاحب قرآن دہد
 او از کرم ترا چمن از عذبان دہد
 این نخل کار خیر نمر در جنان دہد
 از شرق تا غرب کران تا کران دہد
 تاج و سریر سلطنت جاودان دہد
 توفیق خیر خالق کون و مکان دہد
 رزق حلال و گوشتہ اسن و امان دہد
 روزی اگر ہما طلبد استخوان دہد
 از دست ظلم خویش ترا کی امان دہد
 خضری ترا چو باد شر تشنگان دہد
 سنگ نشان چرانہ ز منزل نشان دہد
 شاہی کہ سر بر او خدای جہان دہد
 واد رضا و صبر و دم امتحان دہد
 گردش ہزار سال اگر آسمان دہد
 مالہ ہیا کہ در کف تیغ و سنان دہد
 خواہم کہ اینقدر اہل من امان دہد
 ہاقت ز غیب مژدہ باغ جنان دہد
 پاسے مرا از آبلہ گنج روان دہد
 تقدیر من مرا شرف و عز و شان دہد
 خضم نوید زندگے جاودان دہد
 خندان ہی کہ بوسہ بر آن آستان دہد

در اشتیاق این که رساند بآن زمین
 خور آید از در پیچیده فرو دس و هر سحر
 از فرط فری بفلک انگتم کلاه
 شایه که از عروج و شکوه و جمال قدر
 لطفش ز نیش عرق خود گزند او
 موج هوای قهر چو آید سوسه چین
 گرگ از نیش مغلش خط بندگی
 مورس که هر زبازوی خود نام او کند
 در پیشه شجاعت او از ولای وری
 چون جانفراسه خلق نباشد کلام او
 یا بد ز لطف بچه آهوی ز مصطفی
 جرم کبیره دوستیش محو میکنند
 گرد و بسیر خلد چو مائل دل محب
 بنو و عجب چو نشو و ادوات و عدد و ق
 تقسیم زر اگر گذر و در دل بخیل
 در ویش می شود پدر و ویش غنی
 وار و اسیر حاصل دریا و کان چه قدر
 از دل رود غبار ز خاطر شود هراس
 آن معدر عالم که هر طفل بکشتش
 وار و شیم الفت او هر که در مانع
 عذب البیانیش چو کشاید زبان فین
 شایه چه عرق حال کنم در حیات تو

عسے با سمان قسم لا مکان دهد
 چار و ب از دو گیسوی عنبر فشان دهد
 بختم اگر مقام بر آن آستان دهد
 پیغام دوستی بدرش لا مکان دهد
 متاب را پناه بحیب کتان دهد
 مفتاح نو بهار بدست خزان دهد
 از خون خود نوشته بدست شبان دهد
 روز و غا شکست به پیل دمان دهد
 آهوی مست طعنه بشیر زبان دهد
 آنرا که خود رسول زبان در دهان دهد
 خلعت پرویز عید خدای جهان دهد
 صد ساله زهد و شمشیر را یگان دهد
 رضوان بفرو عده باغ جهان دهد
 که گوش برهن بصدای اذان دهد
 نبیش بجز و لا یتغیر انشان دهد
 در یک سوال حاصل دریا و کان دهد
 نقد و کون را به کف خادمان دهد
 حقا که نام پاک چه تاب و توان دهد
 تعلیم علم و فضل بر و حانیان دهد
 نخل ریاضتش شمر نور جان دهد
 تنگسر شکر لعل و طعم شیرین بیان دهد
 هر روز و اعجاز از حوا و شد جهان دهد

بدری که در این عالم

خواهم اگر بجوشش الم ناله بر کشم شدید کن چنانکه جهان جفا شمسار در عین جوشش بحر بلا کشتی مرا عذری که میکند بجایا لم نمیرسد یارب فروغ کوکب رخساره فلک روے محب چو رنگ چمن باد مستخفام	از دست چو ر قفل مرا بر دبان وید ایزانه بعد ازین بمن نالوان وید گر باد بان نماند و گر باد بان وید وقتے کنم یقین که ترا در میان وید تارنگ در چمن بگل ارغوان وید روی عدد و زبیر گئے شب نشان وید
--	---

در نسبت امام سوم حضرت امام حسین علیہ السلام

صبح عاشور زو گریبان پاک خاک بر فرق خود زمین افکند پاک سازد بقتل گاه حسین سپه قرار از بهشت آمده اند صرف اندوه بیرونی و نبی تشنه خون سبط پیغمبر خیمه اهل شام بر لب ستر دست بردارد بود امام غریب بجای سبب گشت دشمن سادت داد از دست ابن سعدان خود بد و رخ قتل قابل زار کرد یاران تیر چون آن فوج سفر را جام مرگ نوشیدند گلزاران برنگ لاله و گل دانه نشانی با هر دم به فوج	در غم سبط سید لولاک بچو کند خون زویده افلاک خورشید ز سوی سرخشاگ نمیدر و فاطمه پستی چاک حضرت ختم مرسلین غمناک مشر جلا د خوسله سفاک از عطش خسرو مدینه پاک از زرد مال و دولت و مالاک آه از ظلم فرقه بیباک تر من ز لبست دیده اوراک چنانست بهر رفت از تریاک از سگ شوره رفت تا بسجاک مالیست شمشاد و دیده غمناک آه افتاده تر ز خون بر خاک گشت اقصی به تیر ظلم بلاک
--	---

چون گل تدریجی که نازک بود
نخستین شمر و بوسه گاه بنی
فوج کین رخت شاه غارت کرده
تیره گردید آسمان وزین
تازه محشر بدید برپا شد
خیمه ها سوختند در آتش
ابلیس بتی و روان میدان
مهر پریشان سوار بر شتران
شکل شمر لعین بدیده شان
به زحاکم بزور عاقل را
در ره شام شد ز آبلها
یا علی یا علی به عمل لبش
نصب بر نیره با سر شد
رفت آل بنی به کوفه و شام
شمر سلطان دین چو دید پیشه
خوف در دل نه از خدا نه از شمر
ابلیس رسول بے چادر
گفت ظالم به قید کردن شان
یا نوحی شاه قید و زندان
این همه نیشها که شد چون نوش
از بر اسب نجات است بود
طرفه کاری نمود و یا شاه

آه آلوده شد چون و بجاک
چه قدر بود و بیا بیباک
از بدن بر و گشته هم پوشاک
چرخ چون گرد باد و بجاک
مختر لزل تمام عرصه خاک
آه از دور گنبد افلاک
شعلین بے ردا گر بیان چاک
عشرت و آل صاحب لولاک
صورت مایه شانه نحاک
اونمی شد چه ازان تن پاک
پای بیجا به چو خوشه تاک
چون به خاتم نیکینه خاک
بچو پنجه بر بسته فتراک
سرنگون از جفا و دل غمناک
خوش شد و خنده کرد و شد نحاک
نه میانه نه صاحب لولاک
در رسن بسته پیش آن سفاک
تا به محنت کشی شوند بپاک
لاش اصف در پشت پیدستناک
این همه زهر با که شد تریاک
که شوند از گنه به بشار پاک
قلینار و حافداک فداک

نوح المرحوم نورالدین

یعنی بیخ و بن

در منقبت امام سوم حضرت امام حسین علیه السلام

گفت روزی فلک از راه آفاق زمین
 چه متول که نداده است مرا رب کریم
 کشورشش جنت و بهر فرمان من است
 نور و ظلمت بید من که کند مهر مدام
 این کواکب که درخشند به شب می بینی
 یا فتم قصر رفیعی که بتا نمید خدا
 بنم آراسته فرش اطلس زیبا و قطب
 طبع من زیب پسند است و لغات بزار
 هست در چار حد کشور مقبوضه من
 بحق و ارو و صا در چه نورش دارم
 من باین شوکت و حال آیمین از یون
 سیل پنج تو کند با و زجا بردارد
 شد کثیف از تو هواگر چه بحسب طبیعت
 هر کس را که بعد عجز شوی و انگیز
 اکثر از زلزله ترسی و بجز و بیل ز می
 محقر اینک چو از چرخ شنید این کلمات
 گفت این ناز تو بیجا است بجای نرسد
 بهره از فهم ندار می که بجز و میناز
 شکوه از دست تو دار ندای عالم که و
 اهل جان راست بدو تو غذا های لطیف
 بیشتر عاقل و انا به گلی می محتاج
 ...

که تو کی پست و مرا هست لقب و خیرین
 ماه و خورشید ز رو سیم و لاله پر دین
 هفت اقلیم مرا صورت جسم زیر نگین
 شب ز پوشیدگی و روز با طهارت بین
 سخت من داد مرا گنج گهر با ست شین
 قدسیانند و ملائک همه در قصر مین
 سنگ فرش اند بمبند به یار و به بین
 از شفق هر سحر و شام لباسم رنگین
 یان شاداب چنان چشمه کو شیرین
 بهمان عیسی و ادریس بعد از تمکین
 پائمال همه از جا و ره چن بجهین
 نه ترا عز و قار و نه ترا و غن شین
 پیره گردید ز آ میر شش تو ما بعین
 دامن افشانند و گرد و دگر و چن بعین
 بتا طم به تر زلزله چه مکان و چه مین
 تاب نشین و نیاورد و بدشت زین
 سر زخوت نکشد هر که بود آثر بین
 هیچ دانی که چه گویند ترا ابل لقین
 اینقدر ظلم تو شایع چه بود بدتر ازین
 رزق اهل خرد از خست توان بدین
 در بر خیز و ان از تو لباس زین
 ...

اینقدر ناز بر نر از انجم نبرد
 از مزم از چشمه کوثر به لطافت کم نیست
 بخت و شرم بدینه سبب فقر من اند
 ناز من بر حد پاک رسول اله است
 کریمین چه مقام شرف و مجد و هلاست
 نه در آن پرستش حصیان نه در آن خفت
 یک زیارت که بود صد حج اکبر به ثواب
 آب او آب بقا بهر مر لیمان جان بخش
 زابری را عرق آید اگر از گرسنه مهر
 جمدار و هنه پر نور که از فرط نشاط
 قیس ازین در طرفت کوچه لیلی نرود
 اشک از دیده زانبر که بر دهن می آید
 قطره ها بر سر مشکان مزار که هست
 چشم غلمان بخسرت زیره کولیش نرسد
 از ره فقر پنهان و شنی شام آرند
 هر که یک سجده بر آن در بند از سر صدق
 یافت خواهند در آن رفته بحق آنچه که خواست
 بادشاهی که یم و بر همه در قبضه او است
 کیست در دهر جزا و نایب محبوب خدا
 خلق او تازه گل یا خیمه مهر و وفا
 نیک بختی که نه شد پای درین جاوه است
 از ره راست بهر منزل مقصود رسید
 حال بر گشت که از راه که شد

چه نغز این که تروان من هست دین
 کعبه از قصر جهان پیش بود و توکین
 این مقامات نباشند کم از عرش برین
 عاشق لب که بود عیشی و ادبش چنین
 خوابگاه شرم کوئین امام سوین
 مرده در خاک شد و شد طرفت خلد برین
 کعبه بهر عبادت بنو و بهشت ازین
 خاک او خاک شفا بهر جان نور آگین
 سایه چون چتر کند شمس چیریل این
 ملک آید چو درو پا نگذار و بدین
 تلخ مرگ بفرهاد نما بد شیرین
 می برد و امن خود و پر ز گهرهای مین
 چرخ آویخته از شایخ مهر تو پر دین
 بر پیرگاه برایش مژده حورالعین
 قدسیان جمله قنادیل در عرش برین
 سند مغفرت او است خط لوح جبین
 بلب آمد چو دعا گفت اجابت آمین
 تاجداری که بود حاکم افلاک و زمین
 کیست در محکمه شرع جزا و صدر نشین
 نطق او مستطاب آئینه صدق و یقین
 نوش نصیبی که ز بند دست باین چلستین
 یا بدار چلستین محکمه ملت و دین
 رفته به راه که از راه که شد

آه عمر من خمدیده ز بهشتا و گدشت
بتلا دل بهوا و هوس و هر خراب
انچه کردم همه باز بچپه چو طفلان کردم
خط باطل و ورق عمر و من از ساد و دی
کورم و ذوق تماشا سے گلستان بدم
طاعت من همه چون طاعت ارباب
تکیه بر مال و متاع است و ازین غافل محض
جابل از علم مسائل بچنین عمر و روز
هر دم از بافت غیبی رسد آواز بگوش
انچه کردم بجز بزیان همه بهیا کردم
بل به بهتان کرد و شمنه من بستند
اینقدر نیست امیدم که عزیز می خوانند
مگر از تهمت کس نیست مراد غلط
کار خود جمله سپردم بجز آوند جهان
دارم امید که در زندگی و خواه بگرگ
مهربان گشت بمن مالک من صاحب من

بچنان سر تیر سنگ ز خواب سنگین
نقش بر آب بنیاد نفس باز بین
دایغ انوس بدل خط اند است بچین
روسیه در طلب نامور سے شل نگیں
نگم و پانگزارم بزمین از نگیں
و در از باب اجابت صفت شکرت یقین
که نشسته است قضا صورت رهن بر کین
چون سلمان که کشت تازه بر جامه دین
آفتاب آمده ای خفته ترا بر بالین
شنیدم ز کسی گاه صدای تخمین
پیکس نیست بقربت بهیاد و بچین
دم نزع آمده الین و بگورم تلقین
نکند رنگ شفق تیغ مه نور نگیں
رو بدر گاه تو آورده ام ای قبله دین
زیر دیوار چرخم تو شوم سایه نشین
الجا کردم و از بخت شنیدم آیین

و رنقیت جناب سید الشهدا و حال کربلا

دل دردناک چشم جهان باز پریم است
از بن شنو که اقدم هستی همین غم است
بر اوج آسمان که هلال است آشکار
اشکی که بچکد بزمین از سر مشه
شامی که هست هست درین غم کشته
گم شده بفرقه خدا است

علوم شد که آمد ماه محرم است
هر سال تو شذوخ ناه محرم است
از بار این هلال قدش تیزتریم است
گر نیک بنگری کمر نخل ماتم است
صبحی که هست چاک گریبان بجام است
این ماتم خلاصه اولاد آدم است

لبوس کعبه نیت درین خم فقط سیاه
 این توفیق است که هست تویش ز حدیث
 در مجلس عزای شهنشاه کمر بلا
 اشکی که شد ز دیده اهل عزادان
 از یاد کربلاست دل مرفعی و نیم
 با آه و ناله عیسی و اورسین یا نبی
 نالان فرشتگان و فریاد قدسیان
 و رگرم بلا حسین گرفتار صد بلا
 گنجی که بود منتخب گنجهای قدس
 آل رسول درالم از فاقه و طش
 از دون پستی فلک سفله آه آه
 جاری طریقی باطل و سدد راه حق
 رهزن بفکر غارت ز ادب ساقران
 شاه اب گلبنی که شد از شیر فاطمه
 شمشاد قاتلان همه تن زخم مثل گل
 آن کشتی نجات که نوحش رسول بود
 سبط نبی ز قتل اجساد و قریبا
 حیدر ز قتل قاسم ابن حسن طول
 اکبر براه خالق اکبر به نیزه قتل
 آدم مقابل صفت و محبت تمام کرد
 جدین است ختم رسل شاه انبیا
 بنت رسول خیر مادرین است

چون مایه بدیده گریان ز زهرم است
 بر خلق فرض و بر همه طاعت مقدم است
 دست است چوب و سینه بن طبل نام است
 از بهر زخمهای شهیدان چو مرهم است
 چشم نبی بجایم فرزند پیرم است
 ز نظر اکشاده مومع و اوامر علم است
 هنگامه نشوریه عرش اعظم است
 معبود و شت عاریه از فوج ظلم است
 اکنون بدست قابوی انبیاء ارقم است
 شمر پدید خوش سپهر خدم است
 روپاه بر بلندی و در چاه ضیغم است
 حرف فطو و فاود و فالتش فایم است
 از زان چرخس غدر بیاز اعالم است
 صد پاره از سیوف قضا بای میرم است
 تار شمع خمر رفوگر و مرهم است
 از آب تیغ ظلم به طوفان صدیم است
 با صد هزار حسرت و اندوه بدم است
 پشت حسین و زخم عباس پریم است
 صفر به تیر و دخته اندرین کم است
 یعنی ز قدر و رتبه ام آگاه عالم است
 نورش ز نور حضرت آدم مقدم است
 گو پاک تر از حضرت عواد مریم است

نام بود حسین و آخ من بود حسین
 قرآن رب بر است که آ و ر و جبرئیل
 گویم ز پند آنچه بحق شماست نیک
 ای اهل شام و کوفه خدا را ترسج
 بیت در دل است و دعوی اسلام میکند
 تا که ستم بر آل محمد که دور نیست
 و اید اختیار بهر سو که رو کنید
 محبت تمام کرد امام و ز اشقیا
 و اند اهل ظلم جواب از زبان تیغ
 و تشنگی که مالک کوثر نیافت آب
 آخر شید گشت جگر گوشت رسول
 افتاد اگر غلط نکند غرض بر زمین
 هر گل ز پایمالی گلزار مصطفی
 در فاقه آل احمد و شمر از سیه دلی
 آل رسول قید و سجاده پیشرو
 و قید ابلیت و چه اید ابر و زو شب
 گیسو نقاب رخ بر سن بسته بازوان
 بر اختران سوار اسیران برهنه سر
 و روز حشر خالق عادل برین خطا
 من و دستار و صفت عزای تو یاحسین
 کافی مرا گداسی کوی تو یا امام
 و ر کوچه تو سبایه دیوار تو مرا
 و روز حشر شافع من شوز راه لطف

من وی و تار و پیش خدا او مکرم است
 تپیرم آشکار ز آ یا تو محکم است
 مفضلیم که فاضله عمر یکدم است
 آل نبی است اینکه درین در ظلم است
 این قوم هر دیار که اینجا فرایم است
 محشر که روز عدل خدای عظم است
 یکسور یا من جنت و کیو جهم است
 نشیند کس که این چه کلام مسلم است
 تا حال زین حجاب سر تیغ پر خم است
 دریا بشور و وفرا موج هر دم است
 از هدم کعبه زلزله و عرش اعظم است
 فرسوده لال و دوست و دو عالم است
 و هر چمن نشسته بخونابه غم است
 سرگشته در تحبس و بنا و دریم است
 مانند بطله که بقرآن مقدم است
 از تاب مهر متع و چادر ز ششم است
 اولاد مصطفی چو اسیران دلم است
 و نیزه خوشچکان سر شاه عظم است
 بر قاتلان عذاب گذر قدر که است
 گویا و لا و خاطر من حریف بدغم است
 دل کار و از جهان چو بر ایم او هم است
 خوشتر بسی ز سخت جهم و مستجیم است
 در خیل و اصقان تو این ناوان هم است

اور سقیت حسین علیہ السلام

چشم من از خواب بیدار شوم چون گریه و زاری
 زمین سخن گشتم پریشان مثل اوراق خزان
 اضطرابم شد که حل این معما چون کنم
 هر کسی از نشانه مست است و در عالم کجاست
 عالمان و در فکران و صوفیان و رهبران
 که شود احقاق حق از هر کسی بی مرسلان
 بر زمین بی مصطفی مشکل نزول حیرت
 چون ندیدم چاره کار و مفصل مدعا
 گاه سربلایش و گاه چشم سوی آسمان
 اندران بتیابی و حیرانی و گم گشتگی
 از چه بتیابی که راه راست پیش روی است
 از محمد تا محمد هرگز اشد پیشوا
 کشتی نوح اندا ایلست احمد فی الشل
 تازه شد زمین مشرد و جانم یافتم راه نجات
 روی منزل دیدم و گشتم فردکش بی هراس
 بعد ازین دست من و دامان آل مصطفی
 بخت راحت یافتیم بشنیم و گردم چرا
 هر که افندی خدا داده است از من بشنود
 خامش و در جمع جمالی باشد کار عقل
 کی سخاوت می کنند اهل جهان و ریا اگر
 ذکر سبطین محمد بهتر از هر گفتگو
 من ازین کوثر دم گفتار جا می میزنم

گفتم فی النار الا واحد آید بگوش
 ز اشقیان مغرور پرواز آید مرغ بگوش
 پرسم از پر هیز گارسه یاز پیر میفروش
 رای سالم و دیده حق بین و گوش حق بگوش
 عابدان بهیوست ذکر و میکشان ز نای و نوش
 کاش گرو صحبت از الیاس و خضر بگوش
 عیسی و ادریس بر افلاک و عالم در خروش
 سر برانوی اوس و رگوشه ششم بگوش
 گاه نالان گاه از خون جگر بیانه نوش
 ناگهان در گوشم آمد باز آواز سروش
 راه صاف و نیست چاهی اندران خاک بگوش
 حق بسوی اوست پیش صاحبان عقل بگوش
 گر بخوابی این در تبعیت ایشان بگوش
 ساحل تسکین بدست آمد مرا درین بوش
 ناقه ام انداخت با سر هر زه گردی باز دوش
 فیثم نم شد و ورا ز دل یافتم لذت ز بوش
 گرد باد آسمان بگشت و خانه بدوش
 بایدم پنهان سخن دیوار را هم هست گوش
 و رگستان است سوسن و زبان الا خموش
 و روغن کف دارد و باشد همه خوش و خوش
 هر کسی دارد ز بحر حشرشان رسیده بوش
 بشود یا نشود هر شیشه آگند دوش

شیر و شیر مقبول خدا خا ص احد
چون نسا زوق صریا قوت و زمره حق عطا
آسمان شوکت و بھر کرم در پیش نشان
گوهر مقصد طلب از غیر نشان هر کس که کرد
باغ فهم آن چه باغی کا نذران باشد دوام
از دم شیر نشان کس جان برود دشمن بجا
پیر و شان شود دل از عشق ریاضت زار کن
در غم نشان بھر اشک از سوختن باشد بجاست
یارب این اونا غلام نشان ز تو وار و امید
در امانم دار از دست بختی روزگار
باد و تاخت نگر و بالب من آشنا
در رکاب مهدی نادی شوم روز چهار

دستگیر پیردان دین بهترین عیب پوش
آن ز رسم شد سبز پوش این ز خنجر سرخ پوش
ماه داعی بنده و گوهر غلام سفته گوش
خواستگار ماه شده از خانه ماهی فروش
نرگس و گل دیده حق بین و گوش حق بینوش
بهت گواز فلس با مانند ماهی و مرغ پوش
در طریق آخرت این تن بکار آید نه پوش
بانگ با لطف میرسد در مجلس ماتم بچوش
دارد از شیش غم یا بد ز خوان لطف نوش
الحذر از مکر این گندم نما جو فروش
جای در میخانه دارم برقرارم دارم پوش
نیضیاب و غیر خواه و جان نثارم فروش

مجلس علمیه و معارف
تأسیس شد
مجلس معارف و علمیه
تأسیس شد
مجلس معارف و علمیه
تأسیس شد

در تحقیق امام چهارم حضرت زین العابدین علیه السلام

و نیا و در راهمه الهیست که دار و امید بوم
گفتم بعضین از آنکه ز اینای روزگار
ایزد پرست بنده رب آشت رسول
تزو یک عاقل است که دنیا است بی ثبات
ارباب صدق و در صفت راستی علم
ایله ز دین و ساده ولی قابل پشت
شلیست در سنا و یکی گشت جایگیر
مرد و در حق زیب روی گاو سامری
بالای تخت حاکم ظالم شگفته و
نمزدول از مواخذه قوم ضمیر پست

یک ره سوی جهان و دیگر ره سوی حیم
 مدوح گاه دیده ام افحال گه ذسیم
 مغرور در خدائی و نه غیر سے سیم
 تا فهم را گمان که بود این جهان قدیم
 اهل ریا بدلق چو بلبل به کلیم
 از دهر و دانش کج خود دوزخی حکیم
 قائل بیک خدا گر از رای مستقیم
 مقبول حق ز لطفه قضا کیم
 از آله و رب شمر ز کربا بنی دو نیم
 مقبول حق فلیل ز قول نهم ^{سهم}

سیدنی سیمور

مظلوم شد حسین و چو آدم و قاریافت
جانی بخوای باده ویر لب که اندر
جانی فتاده مست به خانه پاسه مخم
فاسق بندوق ساغر غافل از سقر
مفسد بفقیر و فاقه گرفتار و شاد کام
مستی افکار آنکه به مفسد کند عطا
انفال ز رشت راست سزا آتش غضب
گیری بجز ز زکسی نرود و سوزی
در کش عیان اسپر ازین ره ترا چه کار
در مدح مست امام زمان کوش و کن سخن
زین العباد ناسب پیغمبر خدا
قلب و ولای اوست چون فصل بهار و باغ
خوی فرشته دارد و رویش چو ماه مهر
صدق و صفا و نور و وضو و رجم در دلش
دارد و لاسه او بدل دوستان او
پیش کف سخاوت او در نگاه خلق
جسم هدوی اوست ز فرسودن فلک
سخت است دل با و چون دارد و مجتبی
باشد محبتش برگ و ریخته تنم
و صف خشن نوشتم و شد کلک و کفر
آن صاحب اثر که بغیض دعای او
حدیثی که شناسد مقام او
نثار کارخانه حق با چو مصطفی

ظالم یزید گشت و چو ابلیس شد و جیم
جانی خطاب است بسائی که یا کریم
جانی سیان کعبه رب متکلف مقیم
عابد بشوق مایده ر و صته نعیم
مشم غنی و باز بفکر طلا موسیم
مسک بقصد فارت مال اگر کف یتیم
اعمال نیک راست جز رحمت رحیم
سیم اردی سفید شود روی تو چو سیم
تا که این بدهر کریم است و آن یتیم
لذت بگوش ده که ثوابی است بس عظیم
چون سایه رسول نظیرش بود عظیم
ایمان و حب و ست چو پوی گل و نسیم
خلقش وسیع باشد و لطفش بود عظیم
چون بختی که مجمع شان شدت کلیم
خاصیت سبیل که خوشبو کند اویم
خورشید چشمه الیست که آبش بود عظیم
چون استخوان کشته و بوسیده و ریم
خار است گل اگر نبود اندر و شمیم
رواق فرا به مجمع بیمار چون کلیم
همپایه عصا بکف روشن کلیم
آید نسیم از شکم مریم عظیم
اواز خدا از و است خدای جهان عظیم
روز نشور نار و چنان راست اویم

لبوس گل چو جاسنه یوسف معطر است
 خوابد اگر خلاصه زمین بشنو و کسی
 بر دل گران است بسکه کلام عدوی او
 سر مایه حیات بود بدتر از محاسن
 گوید چه خوش به نسبت من بودی ای خدا
 شما با منم ظلم نمود خدا و ما را تو
 و انم که لطف تست بحق امیدوار
 با فاد قایت در ابدل من محبت
 از طایفه ایم و کین متی کیسه و لم
 نمیده ام نجات بهم و ولای تو
 در ماتم تورخت سیاه است و برم
 در کربلا چه رنج و مصیبت کشیده
 حتما که در کلام خدا هم اشارت است
 به ناله که بر لب است آمد زور و شد
 بر اشک و رالم که ز مرگان تو یکید
 خاری که از جفا یکت پای تو خلید
 آه از ستم شکاری و میداد اهل شام
 کردی بظلم اهل ستم صبر و رن بود
 کر و س عمل یگفتن پیغمبر خدا
 ختم قصیده بس به همین مصرع بلند
 قبر خست و تنگ بود چون دل بخیل

عطری ز باغ عافیتش بر و تاسیم
 الفت با و جهان و عداوت از ویم
 سابع یواریت طالب گوشش از ویم
 چندان ذلیل و رنگه خلق شد بهیم
 بودی اگر پدر عزیزی و ماورم عشق
 امید و ارم محبت از رحمت کریم
 نزدیک چون قرین و ناد عده کریم
 نفرت با تو خادمان تو از گایت دنون
 کاری ز بر او راست نه از سیم و یا ویم
 حق داده است فهم ز روز اول سیم
 گردیده ام ز غم همه تن ناله سقیم
 از دست ظالمان سیه کاسه و لیم
 ذبح عظیم ازین که بلای است بس عظیم
 در کعبه رضای خدا کن است قیر
 شد و محیط مستند بگوهر مقیم
 شد از عطا کلید و ر و فیه لیم
 طوق گران کجا و کجا گرون سقیم
 در سینه ذوالفقار بیدار دل ویم
 شد طالب رضای خدا طبع سقیم
 برگه ز نخل هست تو رو صده نعیم
 گوشت کشته و ده برنگ کف کریم

سوره ی کنون
 نذرت یاسین
 از غیبت یاسین

در منقبت امام چهارم حضرت امام زین العابدین علیه السلام

ز با و خادنه پسر مرد و شایان ترس

که از زمین نگر و سوز آید

نگاه لطف تو هنگام سیر جانبی است
 فقط نه بنده حکم تو سر و آزا است
 چو بشنود خبر آمد تو در گلشن
 گوی که تازه کنی رسم جنگ با دشمن
 ز دست فیض تو تیر و کمان رسد برادر
 سپر شود سجد گفتر و شش و دسج چون
 تو کنی به گلشن عالم مثل به خوش بیتی
 به پیش چشم تو خوار و ذلیل شد خندان
 اسید نیست که نقد بصر بکفت آرد
 بیشتر چشم تو چشم مرا ز غیر چه کار
 بخواب چشم تو دیده است شب بیدار
 بشوق مدح تو با سوسن اختلاط کند
 بگو چه تورسد پاسبان شود شاهان
 چو وصف دیده حق بین تو دم گلگشت
 قلم ز شاخ کند پیش کش ز برگ ورق
 دو مصرع ام که بتوصیف چشم و روی تواند
 پدیدۀ تو که دار و خیال هم چشمه
 مخالف تو به تو قیر تورسد سبحان
 چگونه با تو به تعظیم هم لباس شود
 به مجلس تو که از گلشن چنان کم نیست
 چنان ز خویش رود و پر بر آرد از شادی
 بر و ز جبین سهند تا به پیش سهند تو
 نشان کجا بدل دشمن تو از ز نرسند

چرا نه بشکند از طالع جوان نرگس
 کنیز تست بهر باغ و بوستان نرگس
 شود ز سرخی رخسار بار غوان نرگس
 که هست چشم ز کاب تو بگیان نرگس
 خدنگ شاخ شود حلقه کمان نرگس
 گل از نهال علم روید از سنان نرگس
 شود معارف و پنج چشم تو چنان نرگس
 که کس به مفت نگیرد ز باغبان نرگس
 رود عبث بر پیران و خواجگان نرگس
 بمن بگو که چنین باشد و چنان نرگس
 ز شبنم است سحر که گشایشان نرگس
 بدل ز چشم کند تا از زبان نرگس
 چه سو و ازین که بیان است میدان نرگس
 رقم نخایم و بنید به بوستان نرگس
 بچای خواب بهنگام استخوان نرگس
 یقین که لاله ازین روید و ازان نرگس
 چه خوش گیاه ضعیف باین گمان نرگس
 اگر به معن چمن گرد و دار غوان نرگس
 گوی نرسد چو بادام تو امان نرگس
 ز باغ آرد اگر به به باغبان نرگس
 که مثل زهره رسد فوق آسمان نرگس
 ز چشم هو ملک آرد از چنان نرگس
 گوی نرسد ز آهن چو خاکدان نرگس

<p>به باغ و بهر تو آن یوسفی که نخل آرا رسد اگر چه ز پش مردگه لبه پیری ز رو چشم و ز دولت تو به خیر افتاد چه باغ مدح تو بشکفت ز آبشاری طبع همای فیض تو از بوستان طبع بلند گل به باغ جهان نیست به خزان آلا متاع جلوه یوسف ز سر آورد دهانت اگر ز چشم تو یابد نگاه مرصحت ازین که از نظر تو گذشت احقرش نیاز دارد و خواهد دم جلوس کند درین هوا است که هر روزش را درازد بهار از نگاه تو آنقدر افزود باشتیاق عدوی تو شعله روز رخ</p>	<p>به محفل تو اگر آرد از معانی نرگس بیک نظر تو زینا شود و جوان نرگس گل آن طرفت سخن این است و بیان نرگس نگاه کن ز کران است تا کران نرگس عطا نمود و باین نشست استخوان نرگس به بین به بین که همین است به خزان نرگس چه بی کرد و بار ایش و کان نرگس پرد شد و گل دستار فرمودان نرگس گل کند ز شادی بر آسمان نرگس شار مقدم تو گنج شایگان نرگس به محفل تو زد و پیاد و پیر نهان نرگس عروس حجاب باغ است جلا و ان نرگس به انتظار محبت تو در جهان نرگس</p>
---	---

در مناقبت امام محمد باقر علیه السلام

<p>روزی نوید و صلت جانان نمیرسد عمری گذشته است که از کشور سبا بلبل با انتظار و بفریاد و رقص قاصد کجا و ناله آن جان جان کجا باشد و لم دلی که بدر و است آشنا یوسف بر خست شای و یعقوب بر طال مخرج تیغ عشقم و محروم لذتم آواره ام بدشت تنهایی و هیچگاه گاهی سوای یاس نه بنم رخ اسید</p>	<p>هجران شبی بود که بیایان نمیرسد خوش بجه بدیدی به سیمایان نمیرسد سوی شمیم گل ز گلستان نمیرسد و روا که مرده بدل و جان نمیرسد باشد سرم سدی که لبامان نمیرسد بوی خوشی ز مصر به کنعان نمیرسد و روا که دسترس به نمکدان نمیرسد خفزی ز چارسوی بیایان نمیرسد خشک است کشتنم و باران نمیرسد</p>
---	--

اینست بافت
نام شمع
در کتاب حضرت
سیدمان علیه السلام
از به بود و
لغات
نیاث

که علمای کاشانی
و این قصه است
است و بسکون
لام نیش چادر داشته
از در ۱۲ از غیاث

غالب که خانه ام طلبا است کاندان
شوق چاک کرد غم و لیک عاجزم
گشتم چنان ضعیف که پای نگاه من
هر چند خشک بچینه و ستم چو شانه شد
تن خاک شد براه محبت مگر چه سود
تا چند استدا و سفید و سیاه و دهر
اکنون بوصف گلرخ خود سر کنم سخن
گردون چگونه گوی بر دزان بهر حسن
گل پیش روی او ز خجالت عرق عرق
حقا که بجه بها است لب و بابت رنگ
گوهر بپای جعد اگر سرزند به سنگ
زلف سیاه او چه تماشا است بر رخ
دار و قدی چو سرو و باندا ز رفتش
چشمتی نه ابروی خط سبزی نه کیسوی
خلق ز بهر دیار فراهم بکوسه او
هر صبح دم بدر که او از پیچه سجود
خواهم که این قصیده بخوانم به محفل
تا که تحمل سخن بود چو مدسه
گویم قصیده و بگویم با و به بین
در مدح شمس محمد که با قر است
شاه توتی که باب تو دروازه خداست

نوری ز آفتاب درخشان نمیرسد
و ستم ز ضعف تا بگر بیان نمیرسد
روزی ز دیده تا سر مترگان نمیرسد
از کوتهی بزللف پریشان نمیرسد
زین گردنا توان که بدامان نمیرسد
این دور صبح و شام به پایان نمیرسد
بلبل به نغمه پای غزلخوان نمیرسد
سیدب قمر به سیدب ز نخلان نمیرسد
سنبل بتاب کیسوی بچان نمیرسد
علی چنین ز ملک بدخشان نمیرسد
در پله تساوست دندان نمیرسد
ابری چنین سیه به گشتان نمیرسد
طرز فرام کبک خرامان نمیرسد
هرگز بچهره اش مهتابان نمیرسد
او هیچ که بحال غریبان نمیرسد
بند و نمیرسد که مسلمان نمیرسد
پیچ است تا سخن بسنندان نمیرسد
گوید قصیده گو بغزلخوان نمیرسد
این از چه رو به پیش تو با آن نمیرسد
با او بقدر و جاه سلیمان نمیرسد
بر گرد آنکه از توبه یزدان نمیرسد

مطلع ثانی

جو پای دین بمنزل عرفان نمیرسد

در خرمست تو تا بد ل و جان نمیرسد

حاجی اگر به کعبه کند صد هزار حج
 هر چه چو نیست طاعت صد ساله شش خطا
 عالم تو کسکه عالم و هرگز سواست تو
 علامه که با تو کند بحث جا پایست
 دوری و دین جهان نتواند کند سپهر
 بے حکم تافذ تو با شتا رنجشگی
 بے رهنائی تو بمقصود هر روی
 بند و کمر به سعی سکندر مگر چه سود
 شاید سبب از تو اعانت طلب نشد
 موری که بر در تو کند خانه از شرف
 از فیض نام جده تو باشد که در سفر
 هر صبح بر درت بامید سلام تو
 کشتی نوح سالم و سنت پذیر نوح
 روزی که بدین نیست کمیش تو چون بی
 بے آبرو و عهد و چه زندان هوسری
 گرد و عدو که سستی بنام تو
 هر چند شتر بجهان شد بنام شاه
 بدینست بر در تو نیامد اگر رواست
 بیکار بر مزار عدو که تو قاریان
 و در رخ پی عدو است عیب ترا ضرر
 تارفته به عالم بالا ازین جهان
 شاها منم که از ستم چرخ عاجزم
 من در و خویش گویم و گوید عدو طعن
 بے خست تو بکعبه ایمان نمیرسد
 در پیشگاه خالق سبحان نمیرسد
 فهم کسے بسنه قرآن نمیرسد
 ذره بهر قطره به ایمان نمیرسد
 تا از دور شکوه تو فرمان نمیرسد
 از تاب آفتاب در خشان نمیرسد
 در شاهرا و منزل عرفان نمیرسد
 با خضر هم بچشمه حیدان نمیرسد
 آنرا که جز شکست بمیدان نمیرسد
 جانی رسد که مرغ سلیمان نمیرسد
 ایذا از دست شیر به سلمان نمیرسد
 یوسف نمیرسد که سلیمان نمیرسد
 از یاد تو شکست بطوفان نمیرسد
 وحی و ملک از جانب یزدان نمیرسد
 غلطه چو گو به گوهر سلطان نمیرسد
 آخر چه سود ازین که لیسان نمیرسد
 لیکن گدا بر تبه سلطان نمیرسد
 شیطان بسیر و غنه رضوان نمیرسد
 اورا ثواب خواندن قرآن نمیرسد
 در حشر و بد صراط و میزان نمیرسد
 آسائشی ز گردش دوران نمیرسد
 فریاد من بگوش کریمان نمیرسد
 دست تو تا بدامن در مان نمیرسد

له مرغ سلیمان
 بدو از جبریل
 و فیاض بود

<p>آنرا که دستگیر تصور نموده از طعن او چه نه خم سنان جگر خراش چشم عنایت که عدد گوید و بید</p>	<p>وقت رسیدن است چرا آن نمیرسد بر جان این ضعیف بر لیشان نمیرسد آن پایه یافتی که به فاقان نمیرسد</p>
<p>در منقبت امام مجتبی حضرت امام محمد باقر علیه السلام</p>	
<p>صورت جان است در دشت در اعضای من ظاهر من چون زحل شد باطن من آفتاب باد بود و سیاه گشته ام ببحر و خلق سبز زار آسمان و زرگستان بنجوم و سست شرب مرا از نیکی دل و در داشت گاه بیل گاه شیرین می نماید زان فلک ماه و خورشید و کواکب برپوشد آشکار میرسد روزی بمهمانان عالم زان هنوز میفرود شد تا جر تقدیر تا ایندم گران نصف زمزم و حرم شد نصف کوه و درشت بر سر شاهان مناد و تاج شاهی کرد نام تا چه می بینی بچشم کم که صانع خلق کرد خامه نقاش ازل زان کرد و صورتها کشید مرغ زرین فلک آنرا که مردم گفته اند بر در هر سفله فریادی بدینا میرود خاک در و دغم که میریزد بفرق آسمان از جفای آسمان سنگی که بر سر میزنم التمس گرم بین که هر تار نگه از چرخ تاب تفرقی دارم بمردم بکه دیدم ره بخوا</p>	<p>مرو باشم گر چکد این باد از مینای من روز نور و زاست پنهان در شب یلای من بچو اسود در حریم کعبه باشد جاس من سبز و شاداب است از فیض چمن آرای من ساغر من آفتاب و آسمان میناس من عاریت تا صورتی برده است از دنیای من بست تاب و ن شراری چند از خدای من انچه باقی مانده بود از من و از سلوای من هر چه از زان یافت ز من و زان کلامی من جرعه کاندر جوشش مستی ریخت از مهبای من از زمین برداشت گردون چنان نقش پای من نه حساب چرخ از یک قطره دریای من بال پروازی که اندازتن عنقای من ذره خاکی پیر و از است از صحرای من نور و تا دولت سر پای ز استغنائی من نسبت جرم او که میریزد به استغنائی من می شود به عقل سپی آئینه سیمای من سوی آتش دیده شد در دیده مینای من چون قبول صورت آدم کند و بیای من</p>

در این قصیده
بسیار از کلمات
در وصف حضرت
است که در این
مجموعه مذکور
نمیگردد

<p>قدر و جاه من شد اندام این زمین و این زمان اینچنان نشانی من ره توان که خواهد از خدا این مراست این بدست آمد که از بوش ولا کیست آن مولا محمد باقر ابن رسول با چو ذات صاحب لولا که ذات پاک داشت آستان او که از عرش برین باشد بلند من زمین کوچه او پست از من آسمان پاکوی دوست سر بر آستان در گشتش دولت پا بوشش از روزی که حاصل شد رتبه سراج حاصل کردم از نظاره اش خط قسمت خلعت پیدا شد چون در شرح در تنای روسه ادا از معنی رنگین مدام دل و دینم و دافعهای الفت او در دم چشم پوشیدم بحکم او که از حرم جهان فیض سنگ آستانش من که کردم بحد روضه او چون بهشت و من یقین آن بهشت از زیارت دولت پا بوس احمد یا فخر بهتر از فائز با نند از مخاطب طرز مراد</p>	<p>بر سر عرش برین تاج است نقش پای من گردش گردون کند امروز من فردا من در بهشت کوچه مولا من شد جاس من مهر او ایمان من اسلام من تمغای من علت ایجاد من سبب مایه احیای من قبله من کعبه من مسجدا قضا من من شد م شیدا می او شد عالم شیدا می معنی ایمان عیان باشد از سر تا پای من بر سر عرش است پای بهشت ولای من گشت گیسوی رسالتش لایزال اسرای من شد خط و روشن کنون از لوله سیاهی من طرح صد جنت کند طبع ارم آرای من منزل صد مهر عالم تاب شد جزای من شد بدامان قیامت چادر تقوای من سینه سیاره شد از نور بهشت اعضای من که سوی فردوس بنیدیم استغنائی من شد حریم روضه او شیرین و بطای من مطلع دیگر شنوا از بنده یا مولای من</p>
--	--

منه تمنی
و غیر اینها

منه تمنی
و غیر اینها

مطلع ثانی

<p>چون نباشد ابر رحمت سپایان بالای من دیدن دشمن سبیل در دیده بینای من صبح صادق پر نوری از آفتاب دای من بجز آب رفته آمد باز و را اعضای من</p>	<p>ای که که زیر سایه دیوار قدرت جای من با تو ارم کار شایه کار با اختیار نیست دین حق و زیدم گشتم زلوت کذب پاک سلب قوت گشته بود اما درین دولت سرا</p>
---	--

رو سفیدی شد چنان حاصل گشت تر زنده
شد چنان جمیع خاطر مرا حاصل که خلق
با تو ورزیدیم محبت گشتم از خاصان حق
عمر در عزت گذشت و مانند برب نام تو
الفت تو در دلم با شده نه یاد غیر تو
زین سبب کا و روم و کردم شمار فرق تو
و صف لعل جانقزای تو که آمد بر زبان
روز محشر پیش سازم پیش حق بهر سندی
چون نگردد نام من روشن که از سوخت
وقت ابد است یا سولا که این گردن و دل
چون کنم تحریر و صف تو محال آید محال
از تو سید ارم توقع یا شمع و یاقوت وین

شیر جای خون ترا و در گوارای من
آب در دامن تواند بر دوز و پای من
شبت شد صبری بر محض و عوای من
یا تو سیکویم که این دین است این نیای من
هنگام و جز لاله خناری نیست در محراب من
شد و چندان آبروی گوهر یکتای من
غوطه در سینم و کوثر ز لب گو پای من
اندازین دفتر که فروی نیست بی لطفای من
صحره آه و اشک شد چون شمع سرتاپای من
سبب بد شد نامم که شاد و سبب و ششای من
بست سرتاپا نطق اطای من انشای من
کن و عای من قدرت بهر من و ابای من

و نه نیست نام ششم حضرت نام محمد و آله و سلم

من کیستم آن عارف خورشید غیرم
این کاکشان نیست که بر اوج پیر است
تقدیل در کعبه و شمع حرم قدس
کعبه بدل من بلم معنی قرآن
رخساره رازی که بید پرده نهانی است
خونی بنود صاف بگویم که درین بزم
با فطرت و خبرت همه و انم همه خوانم
صد قاعده جعفر بود پیشش نگاهم
بیکار شد و ریش بر آور و چو سبزه
آنجا که قضا و قدر آید بگفتار

کز صندل پیشانی عرش است خمیرم
موجی بهوا هست تا در ریاست خمیرم
روشن شده از روشنی های خمیرم
واقعه نهاده عیث و ز اخبا خمیرم
چون عکس تا آب به بنیم که بعیرم
من آینه قدرت و دار قدیرم
از بهت و قوت همه ششم هم گیرم
از گم شده آگاه و ز پوشیده خمیرم
قرطاس عطار و زخم کلک خمیرم
من بر لب آنجا مژه شکر خمیرم

جانی که بهم لوح و قلم مشوره سازند
صد لعل معانی رسد از معدن قدسم
سیر جام که از کوثر تحقیق بنا شد
سیر گل که در نیست شیمی ز صداقت
از حق سخن ساخته مرا که مقدر است
تغییر جهان کرده ام از فکر لغت
سلطانم و سیم و زر خورشید و قمر را
در معرکه واثه و نل شود و فرق بلندش
رضوان ملقب میوه جنت بسراورد
صد حسن صباحت سرشیری از وجودم
بر آید وی پیران کن سال چو دهم
مردم زخم از نغمه چو بلبل به گلستان
یا این همه گردون که نشاند بنجام
ذو فقر دل من ز ازل هست تو انگر
تا حال مرا هر که ندانست بداند
شاهنشاه افلاک و زمین جعفر صادق
آن کیست که بدوش کشد بار و قارش
بحریت کفایت که پیش که به پیشش
خلقش بود آن باغ و سیمی که حضورش
پرسید قضا از چه شدی تا بلع فرمان
رضوان که بدربان درش عرضه نویسد
گوید بجناب خردش جوهر اول
رو آینه مهر کشیده است ز عیسی

له زری نام
کتابچه در دست
ریشی و غایت

بن هم به بیان مصلحت اندیش و شیرم
صد گوهر صفون چکد از ابد مطهرم
لب تر نکنم از پیشش از تشنه بزم
گر بگویم از زردی خجالت چو زرد بزم
تصدیق کند که همه عالم نپذیرم
من شاه جهانگیر و بود کلک و دیرم
چون سکه شاهی است بر رخ نقش حصیرم
گر شقه تر باید علم شد ز حریرم
ر قصه ز مهابات اگر سن به پذیرم
صد حسن ملاحظت نمک از مهر خیرم
در حبیب جوانان و پر سیمه و جیرم
گلها همه گوش اند با صفای صغیرم
نشاط و قار من و دانست حقیرم
بیچاره چه داند که گان کرد فقیرم
من واله و مداح شته هرش سریرم
مرد خاک درش روز از ان گشت خیرم
بر دار جهان گفت فلک گفت که پیرم
قلزم کند اقرار که سببه مایه غدیرم
گوید چمن بهشت جنان عشرت شیرم
گفتا قدر آیا چه کنم نیست گوهرم
سازد رقم از مجر که پیشش تو حقیرم
تو پیر کن سالی و من طفل صغیرم
زین وجه که از چهره او عکس پذیرم

<p>صد گنج روان پیش تمیشت فلک آورد پیش خورشیدین رخس مشک چه از د تدبیر کند رایش اگر بهر همه گاه غضب او فلک از خوف گریزد شاهانم آن بلبل باغ صفت تو میدیر که آورده ام از بهر نثار گنجینه خود را که پیش تو کشیدم میگویم و از اهل عهد پاک ندارم رخ از تو نتابم چون کمان بر سر بیان افعال همه باطل و اقوال همه لغو از دست ستیدستی و از پیچ افلاس با این همه گردون چو دهر و طوت و نیا در کشور اعدای تو انداخت مرا بر رخ در بحث کی از من خوش لبه نیاید زنجیر گرد از کند نام تو گیرد ز انسان که درین عالم برفتند و آفت در خاک پس مرگ تو هم جای من شود تا زلیت بود و در ره تو پای ثباتم</p>	<p>فرمود چه چیز است چرا بیده گیرم گوید که سیه بخت و سیه فام چو قیرم تقدیر برش آید و گوید که نصیرم چون نیل که زاتش کند از یگری رم گوش همه آفاق بود گل ز صغیرم این نقد معانی که بود گنج خطیرم هم طرح باین طرح بصری و نصیرم ست طرب از میکند خم غزیرم با لفرض که اعدای تو دوزند به تیرم ز آب گنه و خاک تصور است نصیرم هر چند بجان آمده ام مر و فقیرم هرگز نه پذیرم نه پذیرم نه پذیرم بس مختار از محبت اصحاب نصیرم تا هست زبان و در دهنم نیست نصیرم سازند بر ندان کده اعدا چو نصیرم در الفت و درد و یسیت نصیرم تا زلیت امان ده ز کف و نصیرم آید چه قضا و در سر سودای تو نصیرم</p>
<p>دلم و یوانه عشق و پریشانی بیابانش حوادث شورت سازند بهر عالم آشوب برون آرد و در حشر و مهر عشرت سازد بدن فرست جنت و در تازی خلد برین لیکن</p>	<p>و بد صبح نشور از خنده چاک گریبان فرایم گشته زیر سایه نخل سفیدانش به گردون ذره خاک که رفت از گردیدانش مصیبت خور و رقت کور و اندوه غلانش</p>

سینه نام من
طیور از غنای تو
و زین از غنای تو
از غنای تو

سینه سینه
باز و غنای تو
۱۲

عجب بیماری بر و العجب مجروح مستغنی
 پس از داغ سوزانی که من در سینمیدارم
 چه میخوای بیان چشم پر خون از من بگویی
 ز زخم سینه و داغ جگر شد جابری شکل
 فروغ عشق را نازم که گریه دیده است جای من
 با مداد خون شادم که آورده اند از آن گلشن
 فلک انداخت در دشت بلا خیزی پدید روی
 بر وز وشت پیمانی بهمراهی مرا شب شد
 مرا با این دل پر غم چه خط از غفلت پیشی
 بهتری چون روم و رسایه بهتر سپید بختی
 کسی دل در شمع دولت دنیا چه بر بندد
 چه باید طفل راحت در کنار دایه و نیا
 سحر گاهان که می آیند بر دروازه دولت
 به یزیم عیش یاران بیکشندم لیک حال من
 گدای کوی فقر از بوریا و کاسه خوش باشد
 نمیدانی که تیغ عشق بیرون از نیام آمد
 به آب تیغ الفت هر که دست از جان خود شوید
 متاب از عشق روی خود که این الیوان در دارد
 به یزیم میزبان عشق مهران شود تماشا کن
 نه سدره راه ابلیس و نه باک از نفس راه
 شراب ثبات جاده کوشش کی شیطان
 خوشانزل که مست پادشاه شوق است ره پیا
 بهر از مستی غفلت گدای راه پیروی

مجلس البیوت و دلائل
 در غایت

مجلس البیوت و دلائل
 در غایت

عجب دار الشفا الماس مرهم در دهر باشد
 جهنم الحذر گوید ز گرمی های پیرانش
 ترا و چشمه خون ازین پرموی مشکانش
 پیام مرگ و در این قیامت سوز پنهانش
 در آن محفل که لرزد و برق از شمع شبستانش
 که بوی حسرت و یاس است در سینه ریانش
 که آید کشتی صد نوح و گرد غرق طوفانش
 که شمع گور مجذوبی است هر چشم خزانانش
 که چون پروانه سوزم از تماشای چراغانش
 که باشد روزی من دود از شمع شبستانش
 که باشد نقد نفع عاقبت و حسیب نقصانش
 که جای شمع بیرون آرد و زهر اسپتانش
 بنید این غافلان واقف از هر چه پنهانش
 چو آن مجرم که در قتل بر زند آفتان و خیزانش
 کجا پروای تخت قیصر و دیهیم خاقانش
 کشد از سفر و شوی هر که گردن دای بر جانش
 به آدل جرمه نواهند چون حفره بجوانش
 دری باشد ز اقبالش دری باشد ز عرفانش
 هزاران چون خلیل الله سیر از خوانش
 در این خانه باز است و نه سگای شده و پانش
 بجای باشد چون بگریزد بمنزله از سیدانش
 بوجد است اشتر گردون با و از خجانش
 بهر ای روی که باشد جاده سوی شهر عرفانش

به گلزار شمای شده چو بلبل ناله سر کن
 امام انسی و جانی جناب جعفر صادق
 قریشی جمله بعد از سن امام اثنا عشر باشند
 نگر و و واقع تاریکی شبهای ظلمات
 چو خواجه استیست کینه لعل و گهر گردد
 و هدا و را بهد نفیسم رهنوان جای و رحمت
 بر دوازده تن علم اندر مکتب دانش
 نگویم ذات او را چون مجسم نور یزدانی
 چه دوستی که از دامن او شد خشک شد عین
 چنان که ز پر تو مهر است مهر بر آسمان روشن
 سلیمان با همه جاه و شکوه و رتبه شاهی
 چه رفشان است روی ثابت و ستار بر گردون
 عتاب او است بر فجار ^{بله} اما بعد فهایش
 بلب آید مراد و رحمت شد مطلع دیگر

خوشا تقدیر هم آواز مرغان خوش الحاش
 و در عالم ریزه چین و زله پراز خوان حاصلش
 پیمبر هیچ پیدانی چه فرموده است و شناسش
 سفیدی تا نگیر و هیچ از دیوار اویانش
 پیاپی چشم زه پیا و دستی زن بدانش
 بدست هر که دستنواست از گوی گریانش
 سبق برده است از روح القدس طفل مبتلانش
 که ثابت میتوانم کرد از آیات قرآنش
 که شد بار یک انگشتان او چون بوی گلانش
 سنور روی یوسف شد ز نور روی رخانش
 پوس و ارد که گردد و نسلک در سلک اوانش
 ضیاء عاریت بر و نند از شمع شبستانش
 براحت شقی و در سایه لطفت فرادانش
 که گوید آسمان خود مطلع مهر و رخانش

این بیت
 در مجمع البحرین
 در جلد اول
 در باب
 در وصف
 در بیان
 در تعریف
 در تمجید
 در تهنیت
 در تبریک
 در تهنیت
 در تبریک

مطلع ثانی

ز همه شاهی که باشد جمله عالم زیر فرمانش
 بجز یک هوا گردید بالا صبح جنت شد
 جهان بریز گوهر گشت از دست مخای او
 ز نخل همت او یافت الفت در جهان کس
 خلافت او اگر هر روز و در راه مقصودی
 در عالم چون در و پنجر اند و وارستن محال آمد
 تن منظر ف با لشکر اهدا و هم همیا
 خبر و آرد و سوز و دامن بوی دامن

زمین گردی ز دامنش فلک گوی گریانش
 جدا گردی که شد هنگام افشاندن ز دامنش
 قصور فهم باشد گرد هم نسبت نه شبانش
 شرافت کند چون طوبی بهر کاشانه اغصانش
 عجب نبود اگر دشوار گردد و کار سانش
 چه محکم است فقر اکبر سمندر برق جویانش
 بنی پشت و پناه او خدا باشد نگهبانش
 بدست برق و در دست و گراز لطفش

چه پاک از فرق اهل ضلالت گریزم آرو
 بطوفان غرق گرد و گریخت لشکر انگیزد
 بساط غار و حسن باشد ز تاب برق خاکستر
 چون دوی فلک بوسید و باو نشی گردون
 خدا فرمود پید از پای او کوش و طوبی
 سر سپر فلک بر آستان او است سیدانم
 دونان گرم و سرد و مهر و مهر سپر فلک پایید
 پیوسته کردیم تشبیه او را بشکفته یوسف
 ز امداد که آمد مهر گم گشته بدست هم
 که یوسف را رها از لطف ماهی کرد و دریا
 بوجوه طرز گفتارش لب و آواز گو یا شد
 چه شوق است این پر خور کند فود طایر پندره
 حکیمان نادم و بر نفس نعم خویش شرمند
 کند و روی اگر در بارغ او گلچین شود و بخوا
 حضور راستی قداو نم شد چنان ناوک
 بوقت تشنگی لب تشنگان وادی الفت
 اگر افتد هزاران سنگ بر سر بختیار باشد
 و آن صحر که ابر عدل او بار و چینه تاب است این
 گرفت از چیر گیر خست گلچین کسی برگی
 مگر گردید روزی آسمان هم زخمی تنفش
 ز تیغ ظلم اعدا چون تن پاکش ضرر یابد
 کمان زه کرد و رسیدان اگر از قوت بازو
 یقین کردم چو دیدم گنبد قبر شریفش را

چو موسی شد و ثعبان عصای دست و پایش
 تنویر پیرزن هر نقش پا کرد و بهمیدانش
 که ایار که صفت بند و بهمیدان وقت جوانش
 کند انشا بحکم قاضی گردون مسلمانش
 با اهل خلد واجب شکر نعمت های الوانش
 که و انج سجده باشد بر زمین از ماه تابانش
 یکی هیچ و یکی وقت سارمخوان احسانش
 سلیمان بر جبر بر سخت اگر گویم سببانش
 که کشیده است یوسف را نجات از دست انوش
 که شد مشکک شای لوح اندر جوش طوفانش
 ازین رو گوش و حش و طیر شد شتاق الحانش
 بدست فاوم او تاد بهر مگر سرانش
 تسلسل و و گشت و و و شد باطل بدورانش
 که گلبا آب گرد و خون چکد و روزه و امانش
 که دندان در دهن سوفا بیدار و نیکانش
 بهم آیند و نوشند آب از چاه زخندانش
 پذیر و محلی مینا اگر از عهد و پیمانش
 که در غیا برو مصر صریر کا بهی ز و بهقانش
 برنگ سبزه بیگانه شد و و و ز گلستانش
 ز ماه نو عیان همراه شد ز خم نمایانش
 که ظل نخل حلق حق و م جنگ است خفتانش
 مشکب گشت در ع آسمان از تیر بارانش
 ثعبانی سر برون آورد و زور یای عرفانش

مجمعی را که دل از مهر آن ماه است نورانی ز کوسه آورد و دهر کس که بر دور و ازه دیگر نماز بدی باطل چنان مقبول حق گردد منم بنده منم خادم منم پیر و منم تاه مع بود در اعتقاد منم به همه اهل جهان واجب خدا یا از تو میخواهم که باشد از رحمت	ندارد و ظلمت بر پاسه خود شمع شبنم نش برنگ نقش پاساز و فلک با خاک یکسان فروزه کرد و پیدانیت فاسد بار کانش بصدق اندر میان گوشه عزت ثنا خوانش همیشه چون ادای فرزند رب تعقل نمیش بد نیاید و بعضی بر سر من قل احسانش
--	--

در مناقبت امام ششم حضرت جعفر صادق علیه السلام

هزار شکر که عمر ملال گشت تمام نمود و دور چنان آسمان که کرد بدل ز فیض ساقی و در آن پس خمار آمد خوش از زمانه ماضی بود زمانه محال بنال عیش گل آورد و گل ز شاخ و مید ز ابر فیض چه سر سبز گشت نخل امید زبان درازی سوسن به آمد و گیاه خزان بهار شد و خار زار شد گلزار به گردش است به بزم نشاط جام شراب بود به انجمن عیش گردش لطیفی رخ امید عیان است بعد ظلمت یاس شب سیاه الم شد بدل به صبح طرب بجوی بهجت جهان آب رفته باز آمد و عای اهل دل اکنون ز خوش نشو و نما بشکراین طریقه داین نشاط و این رحمت قمرانغ بال چنین چون عطا نمود خدا	سپهر شد بهراد و زمانه شد بهرام ز شام سلخ محترم صیاح عید صیام شراب عیش بمینا نشاء جام عطا نمود چه نعم البدل خدای انام برنگ لعل گل و سبزه شد ز مرد قام چمن چمن مگر مقصد است و برگ مرام چه مقبره ستمی هست از زبان عوام چنین بود و توقع ز گردش ایام چنانکه رقص پری پیکر آن گل اندام چنانکه کبک نماید بکوه سار خرام چو نو دمهر نمایان ز پرده پاسه غلام چو بند و سکه در آید به حلقه اسلام ز آبیار سیه ابر عطای رب انام رسد بهر شش برین صورت کند پیام بزار سجده بدرگاه خساق حلام قصیده کرد و رقم ملک من بهرج امام
---	---

له
دی نام را که بنویس
ما که بنویس و در آن
شعر است سر باشد و
خود آن است که خواجه
از غایت به

مطلع ثانی

جناب جعفر صادق شیه بلند مقام
به پیشگاه جلالتش سپاه جن بودک
نگریدند حضورش پس او ایستد نماز
سپهر کسیت اگر نسبت بنده فرمان
چو کوه طور در پیش برق طور جلوه داد
چنان ز مودتش غالب است بر مغلوب
سلوک در راه او راه منزل ایمان
پای رفاه که فرمان آسمان داده است
نگریدند اسرارش سوسه محیط آمد
رساند وقت عبادت ز کثرت آورد
ز نقش پا دم رفتن زمین کند گشتن
چگونه بیت مقدس ز ندوم از دعوی
هوای روضه که آب بقا است زایرد
سوی درگاه او متعجب جمیع سائی
شبه نجوم که وارد همیشه سر به فلک
کسی که گشت در آن جای پاک صفت داد
غبار صحن مقدس که تا مشام رسد
به ساکنان در عرش سائی او هر صبح
نهی عطا که چو غلمان و حور کرد آزاد
بختش نکند عرض چون نه تم مومن
به خاک جلوه هر نقش پا است صحرای
منم بقوت ایمان و فضل رب کریم

امام صامت و ناطق علیه الف سلام
ستاده چو بزرگ صفت بصف مقام تمام
صلوات ختم بصلوات که میکند سلام
ز باله حلقه بگوشش مدام ماه تمام
اکلیم راجه درین مدعا است جای کلام
که فرشتش شاه پیرش این پاشیان حمام
سجود بود در او رکن کعبه اسلام
چراغ خاتمه هر نفس است ماه تمام
که سبزه خاست لبها حل چو موی براندام
نماز شام به صبح و نماز صبح بشام
به صفی کلک مصور کند چنان که خرام
رسد بدو صندل او هر سحر ز کعبه سلام
دید چو خفته علیه السلام عمر دوام
بود بجز او را و خلق را سجود حرام
بود سجده را که او چو سایه فرشتش مدام
قبول تابشش آمد و خانه گشت تمام
شمیم عطرش و تازگه و هد بشام
رسد سلام ز غلمان ز حور خلد پیام
و دو صد هزار کنیز و دو صد هزار غلام
به اعتبار بود پیشش نامه از پیغام
نه چون بلالی که شد رفته رفته ماه تمام
بصدق بنده و احرار و سعه اعتقاد غلام

که در وقت نماز
نکند و در وقت
غایب از غیبت

فردیخ داغ و لاشه فزون به آخر عمر
 ز گشت چمن اعتقا و منبر مسرم
 نشان الفت ادا از جبین من پیدا است
 کسی که گشت از و گشت از خدا و رسول
 چونم کرد خطا سر نوشت دشمن او
 کسی که کرد عبادت خلاف گشته از او
 مخالفش که بیان و عطا کرد به منبر
 شما توئی که ترا خلق کرد رب کریم
 نگاه لطف بحالم که شکسته دارم
 فدوی تست که اورا است در محرم قرار

که ماه بملوه نماند چو روز گشت تمام
 غلوه بود از مشک و عود و عنبر خام
 چو نقش شمر که خوش طوره میکند بنظام
 بهر دو سنی گشت است راستی به کلام
 تسلیم نوشت به تبدیل تا و بیم تمام
 اگر چه ساخته مسجد مگر ز مال حرام
 صدا چو مرغ بر آ و در لیک بی هنگام
 که حل شکل عالم کنی بر حمت عام
 بجز نو کیست در آفاق دستگیر نام
 محبت تست که اورا است در پشت مقام

معه غلوه بهی غلوه
 از انفس و غلوه
 هر روز در غلوه
 از هر طرف

در مناقبت امام مہتمم حضرت امام موسی کاظم علیه السلام

چون گل درین چمن غلغله ز آسمان
 ز گس کشاد و دیده و رخسار گل زین
 داشت چو غنچه داد صدا صورت جرس
 از انقلاب و هرول لاله و افشار
 چشم برین گریست که میگفت شنید
 رنگ ثبات نیست به گلنمای این چمن
 از دولت و روز و دنیا کنار گیر
 مال جهان ز مرده گندیده بیش نیست
 در کف غبار سیم که دستت کند سیاه
 گر نیک بنگری سبب ز روی رخ است
 دانسته که کیسه یا قوت و لعل چیست
 اگر بهر بد سج داری و ناواقفی که هست

تائب بخنده باز کند میر سد خزان
 آمد بیمار و شد چو نسیم ز بوتان
 نزدیک شد که قافله گل شود دروان
 سنبل به پیچ و تاب ز نیرنگی همان
 از نیست تا به هست ششی هست در بیان
 گلچین بود بیاس و بانسوس باغبان
 این حبیفه می سزد که شود روزی سگان
 نگذار بوی او که رسد تا بمغفر جان
 چون سنگ یسج ازین دزدان با ستخوان
 این خنده است ز دیدن زخم چو زعفران
 بهر اذیت تو چو زخمی است نو چکان
 چون جوش گرم چو کس که خیر و ز نادان

از مال و از متاع جهان خاطرت خوش است این جامه های بوقلمون نیست در برت این تارهای سیم و طلا در لباس تو چشم طبع به نعمت ایوان که در دختی غافل بشو بکاسه گوشتی به شیشه چند نوش است نیش در نظر تو گل است خار آه پیاد مرگ که فرصت قلیل ماند تا چند این عمارت و این نقش و این نگار گفتم ترا گوش نکردی اگر بجا است خود در نیت هم چه نصیحت کنم به غیر توفیق خیر باد که و این کشم ز شمر آتش زخم به سیکده نفرت کتم ز بت توبه بلب سر شک ندانست بهر دو چشم گویم به کیمه آدم اکنون من اسیر کرم آن کیمه مراد که خفیه ره خدا است فخر یکیم موسی کاظم امام دین حاضر شدی امیر بخدمت خطاب کن نخوام قصیده و بگوشت رضا شنو	برقی بود بحر من و سیلاب و رمان افتاده بدام ز نیرنگ آسمان روزی ترا بر نه بد و زخ کشان کشان وادی ز دست دولت عقی بر یگان بیت و آستین پی قتل است این کن دیوانه بهار شدی غافل از خزان عزت پوشیل بجانب پستی کند روان روزی روی بگور ازین کشته خاکدان از پند بی عمل اثری نیست در زبان ست شراب محسوب و منع میکان صحف بکفت به است که ز نار بر میان رو آورم به کیمه نهم سر بر آستان بحرین در کنار و چو دشت گهر و پان لطفی ترستی ز پی ختم مرسلان مسند نشین شرع بنی عرش آستان در حلقه اطاعت او گوش الن جان یاسید جلیل توئی خسر و زمان بال هما است نذر ازین استخوان
---	--

مطلع ثانی

ای از شمیم خلق تو هر بزم بوستان پیر فلک به عجز کند سجده بر درت جاری هزار چشمه آب گهر شود علت بدانش قلم و لوح هم سبق	وز بار حلم تو شده نیلوفر آسمان دارد تو قع که شود بخت او جوان جای که ابر فیض تو گردد و گهر نشان حکم تو با خضنا و قدر طفل توانان
--	---

انجام گشت قریب خدای و زباز پرس
گفتار تو مطابق گفت را بنیاد
رفتار تو موافق رفتار مصطفی
یوسف ز چاه بسته و یونس بلین
تا حشر یافت فرصت و صفت تو از خدا
آن یوسفی عجب بنود از وعاسه تو
مسکین تو از بسکه بود مهر فیض تو
این کمیشان که بر سر چرخ است انکار
آمد چون نام تو بلب خون گرفت
تا بد کسیکه روی اطاعت ز حکم تو
گردد و تمام عمر خراب و ذلیل و خوار
خوانند اگر نه خطبه بسنام تو طایری
یابد سزا چو دانه به گلخن شود کباب
دوری اگر خلافت تو سازند مهر و ماه
از بهر قتل ماه کشد کمیشان حسام
خاموش در تفکر و صفت نشسته ام
معنی ز غیب آید و در لفظ من شود
گر دوز تیغ غم دل اعدای تو فگار
این هم که است صفت مدح ذات است
باشد برای حفظ چو تیغ و عصا و حذر
چون شل برآه تا بهدفت نارسیده ماند
بیند نگاه مهر ترا اگر بسوسه خویش
آمد محبت تو ز عدم بجای و بود

آغاز گشت با عیسی ایجاد کن فکان
مانند تار سیح ز بانی بصددهان
واری بدام آمد و شد تا بلا مکان
از مهر بانی تو خدای گشته مهربان
زین وجه نوش بود و خضر از مهر جادوان
زال جهان اگر چو زلیخا شود و جوان
بهر صحنه و تلیفه فرستد به بحر و کان
سوی ز بهر بود تو افتاده بر کران
گردید خط تیغ بگردن خطر امان
دور سپهر کی و بدش گوشه امان
در چار سو چو طایر گم کرده آشیان
بر منبر بلند ز اغصان بوستان
از شعله صدا بخش و غار آشیان
باز آید از حمایت شان ترک آسمان
بهرام فرق مهر نهد بر سرستان
وارم امید تازه معانی ز غیب و ان
قرآن صفت ذریعہ تعلیم انس و جان
وصف ترا کند چو رستم خامه در میان
سوار خنجر توده و تیر است و رکمان
زاست ز بهر پیر و سبک کودک و جوان
تیری که بے اجازت تو حیت از کان
افتد ز خوفت رسته باند ام آسمان
وقتی که داشت مشتری دزبهره اقتران

<p> شد خلقت صدوی تو در عالم حدوث و شمن بود به محفل احباب ز رورو از فیض و صف تو چه شرف آدم بدست از بام اوج زو سوی پستی نمیکنند ایات نیست از قلم جمله زیب ریخت پرسد مکان عرفی و فیضی اگر کسی روشن شده است چشم منانی بدو تو از فیض تو ز طاق دل من فتاده است شاها ستم غلام تو و خانه زاد تو بیزارم از مخالفت تو با هزار دل بنود مجیب چو مور سلیمان شود و بجز مهر از تو قطره گرو و ذره شد و گهر هر کس که شد محبت تو نقد حیات یافت من هم بر تبه گر بر رسم از تو دور نیست در حق تو لایق تو سراید کرامت این چند بیت ناقص و رسیده و ناسره مقصود از آن نه نام خود و آفرین کس آورده ام ز ساده دلی از پی فروخت بر جنس ناقص منکر چشم لطف کن شهری اگر پسند تو گردد ز بهی نصیب تو معدن کرم من مسکین بدرگشت بی نیل مدعا نروم بهرگز از دورت تا از گمان پشت خمیده رسد پرخ </p>	<p> در ساعتی که بود ز حل حاکم جهان مانند زعفران به چین زار از فغان مثل حدیث هست کلام بهر زبان مرغ خیال من که بود و غشش آشیان شد لفظه لفظه بر در قلم نقش پریان خلقه ز کج عزت من میداد نشان کلم چو بیل سرمد و دوات است در دهن از نجم پر گهر مطبق بهفت آسمان در ظل رحمت تو عنان کش زو دیگران خرسندم از محبت تو با صد هزار جان بند و بندت ز اطاعت اگر میان خلقت بخلق چون کرم خالق جهان حقا و لای تست کلید و رهنان از فیض مقدم تو زمین گردد و آسمان و صف تو قابل تو کند کیست در جهان آمد مرا که اند نه دل پر لب و زبان تقریب یا دست که ناجی شوم از آن اشکی بسوی چین و به کشید زعفران بپذیرد آنه جوانه من مور تا توان یا هم بخش در صلاش گلشن جهان از راه دور آمده ام از درم مران تا زندگی سر من و این سنگستان تیر و قاسه پیر محمد پیر بر نشان </p>
--	--

<p>مانند تیر کار محب راست در دو کون</p>	<p>با دامنیده پشت عدوی تو چون کمان</p>
<p>در نقیبت امام هفتم حضرت موسی کاظم علیه السلام</p>	<p></p>
<p>شبی بخواب من آن ترک لو جوان آمد شگفت فتنه دل از یو اسے دامن او ندیده بود و نه بدست شکل ریزه زر لال کم شد و چندان فرو و طاقت تن بجست آدم افتاد چون نظر بر خشن دراز صدف بدر آمد که لعل از تنه سنگ باغتم ای بت نازک مزاج عزیزه جو چه شد که آمدی امشب به بنده بر سر لطف بخت ده گفت که سکه بنام من فرسید زور و دل که کشیدی به نصف شب اهی بجایه خویش هر اسیدم از غم تو که هست بیا در قصه بحسب کم رسد عتاب کند وزیر شاه زمین و زمان که از حکمش جناب موسی کاظم امام ابن امام چو لطف او بنو و پیش دست پدیدت او خطی که کرد و رسم کرد جا بدید که دل ز فیض او دست ضیاء در قلوب معتقدان سمند عزم بهر سو که تاخت واد شکست بجا است فیصله گردان و سحر اعدا و س که قصر رفیعش دم از قلم زو زهی رفیع مکانی که مثل اود از ل</p>	<p>به تن ز آمدن آن سحر جان آمد بهار نو بخران دیده بوستان آمد ز اتفاق بکفت گنج شایگان آمد که آب رفته بهر جوی استخوان آمد که بر زمین ز کجا ماه آسمان آمد گل از بهشت که یوسف نیکاروان آمد توئی که عالمی از دست تو بجان آمد مگر بنام تو حکم خدا یگان آمد مگر نه نیست او فرض حفظ جان آمد چو بانگ کوس بگوشش جهانیان آمد ز غفلتم که بلا بر تو ناگهان آمد که با قدر همه فرمانش تو امان آمد کشان کشان ز فلک ماه و ککشان آمد که و صفت او صفت شاه مرسلان آمد حنور او سپهر تسلیم که توان آمد سخن که بر لبش آمد بگوشش جان آمد ز لطف او به تن پیر و ان روان آمد که هم کارب لطف فتح همه غمان آمد که چون حکم دم آن تیغ در میان آمد صد اسے آنست امامی ز آسمان آمد محال در شکل و و شوار در جهان آمد</p>

اگر نسا و زبام بلند و خوشترنی	پس از هزار سنین تا بقدر قدان آمد
اسیر باز و داتم بمدح توسن فکر	که مطلع و گرم باز به زبان آمد

مطلع ثانی

بسیار اگر طرب کشت زعفران آمد	ز خرمی بر بخش رنگ از غوان آمد
نه منبل است پریشان نه نرگس است لعل	نگر نسیم عطایش به بوستان آمد
کلام او چو کلام خدا فصیح و بلیغ	نه آنکه بر لب هر صاحب لسان آمد
تفاوتی که بود در میان همین قدر است	که این ز دل بزبان آن ز لب زبان آمد
چو عزم سیر جهان کرد و روی آفتاب	بچار سوسه جهان رفت و در مکان آمد
ز عقل دورند باشد که مستطیع مکان	سختاب رفت و به عجلت ز لامکان آمد
که ذات پاک و لطیفش ز بس بکروجی	برنگ عسل خداوند و جهان آمد
بلند غنچه حسن او چو یوسف شد	از ان زمان که بیازار کن فکان آمد
ز همیشه معدلت او چنان بخود لرزید	که گرگ عذر کنان به در مشتبان آمد
خوشا کرم که با اهل سوال کرد عطا	هزار چند از ان هم که در گمان آمد
ز اتفاق بگاه هدفت چو بے جرمی	بجاسے مرتکب جرم بر نشان آمد
ز عدل او که پیے حفظ بخفا است سپهر	ز راه نادک بر حسته در کان آمد
زمین شکایت اگر از جفا سے نلزم کرد	سپهر بسته به زنجیر کهکشان آمد
چنان مستقدان شد ز حب او روشن	چنانکه مهر پیے طوف آن مکان آمد
کسی که وصف لب لعل جالفرایش کرد	بهر سخن مژه نمشد به زبان آمد
باین شمایل و خوشدلقین با اهل الله	فرشته ایست که از روضه جهان آمد
منم که خلقت من یا امام جن و بشر	براسے مهر و دلا سے خدا نگان آمد
بجاسے موز برن روید از هزار زبان	برون ز عهده شکر نیتوان آمد
تو آن امام ز ناسی که از محبت تو	بدست خلق کلید و رحبان آمد
براه و شهنیت هر که ز و قدم بخفا	بسرور آمد نشن فرض بیگان آمد

ملا جان برون
سحاب منی دل
۱۱۴ ز غیاث
عن جان بکبر
میر جنت
بمنی پشت
۱۱۴ ز غیاث

به درگاه تو نسایم چو اربعین من پیر
 و عابد و صوفی تو کرد موزر روح این

بلند طالع و بخت من جوان آمد
 پنهان قبول صد آمین بگوش جان آمد

در مناقبت امام هشتم حضرت امام رضا علیه السلام

چو بیتابین دنیا مقام یاس و حیرانی است و بس
 سیر مال این چین کان و رنگاه تست سبز
 گلشن عسالم نزار و رنگ دلبوی از طرب
 لاله این بوستان غیر از دل پیر داغ نیست
 شوق گلگشت گلستان طرب و دیوانگی است
 سبزه زاری را که میسبب لبی لبهر سبز و تر
 در خرابات جهان رنگ ثبات عیش نیست
 دوست و پای بست که رنگین است از رنگ فنا
 ناز محبوبان بر لب زلفت در بزم نشاما
 بهر دولت امید و دلتاسع که در هر چار سو
 ملک گیر و در جهان طرز رنگا بی پیش نیست
 مال این و بنای فاسی را تلف باشد مال
 سرکشی از کبر تخت و تاج و جمع گنج زر
 داغما سے غم و دهر را هر روزگار
 رفته رفته میرود و دهر را هر روزی به گوهر
 دل مده از دست خود بر رنگ دلبوی این بهار
 بهر اناری را که افکندم ز شاخ نخل عیش
 شهر آبادان که هست از قصه و ایوان چون بهشت
 در هوای تند آفت تاس بکے گیر و قرار
 چون نماید میزبان و هر اعزاز کسی

این همه ناز و نعم خواب پریشان است و بس
 خار و در خشک چون نخل سیدان است و بس
 برگ برگش داغ و گل زخم نمایان است و بس
 سنبلی این باغ گیسوی پریشان است و بس
 کوچه این بوستان چاک گریبان است و بس
 رزق گوران و چهره گاه غزالان است و بس
 باوه و در دنیا چرخ زیر دامن است و بس
 پیچ میدانه که خون صد مسلمان است و بس
 وحشت دیوانه و زنجیر و زندان است و بس
 سنگ بفر صید آهوسه بیابان است و بس
 کوچ لشکر جنبش صف های مرگان است و بس
 سلب مروارید انگشتی برندان است و بس
 خار و در پیراهن و خاکه بدمان است و بس
 سر و این گلزار چون سر و چراغان است و بس
 در گوی آخر قرار گوی فطالان است و بس
 آتشین گل نرگس این باغ فتان است و بس
 بار بادیدم که چون گنج شهیدان است و بس
 روزی از سیل حوادث وشت ویران است و بس
 روح در قالب چرخ زیر دامن است و بس
 هر که بر خوان میرسد ناخوانده میماند و بس

نقد و تحسین
 نقد و تحسین

این نباشد که بهشت کس نه گردد و گرد تو
ذبح کردن بیکه باشد دل پسند اهل علم
اعتمادی به خوشایند های طامع غفلت است
گر زمین پر سی طریقی اهل بطلان است کفر
یوسف کنعان عقباتی بد دنیا دل بند
کشتی نوح از دل بی آرزو گئی کن درست
پرده کارت فتد از دست این نازکی
از دحام خلق گرد تو نباشد بے غرض
این همه آرایش هستی طایفه پیش نیست
تا بیکه در حال این مردم سخن رانی اسیر
کن سخن را در ثنای شاه دین بر تریز عرش
تا من از بهشت و چهار آئینه عرفان رضا
رفت آن گنبد پر نور جاسه حیرت است
نخا نه باغ روضه اشش را صد طایک نخلیند
آفتابی کز فردغش جمله عالم روشن است
اهل عالم با بهتاسی را که میگویند بدر
روی محبوب بطلال او درین عالم که دید
نعت الیوان علم حق جز او دیگر که یافت
هر کجا از نعت اسرار حق خوانی نمند
می شود مرقوم فرمانی که از کلاک قدر
چسیت مقدار بهما تا سایه برسد افکند
از بهار آب و رنگ باغ اجلالش میس
میکنند نیان که لبریز گهر جیب هدف

مقدرت انگشت دست پیمان است و بس
شادی شان منحصر به عید قربان است و بس
سگ بد نبالت برای پاره نان است و بس
هر که از حق دم زند مرد مسلمان است و بس
پستی و تار کیست پس چون چاه و دران است و بس
جمله عالم عالم آب است و طوفان است و بس
جسم در پیر این بار یک عربان است و بس
تا شرابی نیست در خم جوش استان است و بس
نقش افسون گریم نقش الیوان است و بس
این همه پوچ و خلاف وضع پاگان است و بس
گر کمال منظر انوار یزدان است و بس
چون بهشت از روضه پاکش خراسان است و بس
آسمان هم با هزاران چشم حیران است و بس
باغبان در بهشت باغ خلد روضه است و بس
پرتوی از لعل آن مهر عرفان است و بس
در حریم روضه اش شمع فروزان است و بس
از ازل در پرده تقدیر پنهان است و بس
عقل کل هم ریزه چین خوان احسان است و بس
میزبان لطفش خلیل الله همان است و بس
نام پاکش بمجوب اسم الله عنوان است و بس
شهر جبریل و زبرمش بکس ران است و بس
بهشت جنت برگ سبزی زین گلستان است و بس
قطره آبی از ان دریای احسان است و بس

این قصه از باغ
و منیرش از غایت

حکم او بر آب و آتشش امرا و بر خاک و آب
مطلبی دیگر بلب آمده که در روز جزا

از ازل این چار حد و روزی فرمان است و بس
کافی و وافی مرا از بهر خیران است و بس

مطلع ثانی

تخت و باز و حصه شاه خراسان است و بس
از که می آید که قوسش مر لفته ایزد کشد
تا خدای کشتی تو حمید و عرفان و رضا
همالمشش زیر نگین چون حضرت ختم رسل
این بود و شالیسته کار سله مر لفته
در شنای او چه گویم که نگویم اینچنین
شکر حرم و هدا و آزاد و هم شکست
احمد و حیدر که در بزم شفاعت پا نهند
جامه نوری که بر قد کمالش و درختند
بچه و لایش روز محشر نیت چشم منفرت
بر در جاهش هر هر کشش از افتادگی
عقده کان پیش از باب ملل لایمحل است
کس چه داند گنج پنهان است اسرار خدا
ز هر و طاعت یافت زین مهر امانت آبرد
میکند بر سنده فرمان روافی چون جلوس
و دشمن او را که دولت و جهان آمد بدست
از که می آید که وصفش لائق قدرش کند
و ستیگری کن شما کین بنده است و ملک هندی
از لفت اندوه و سوز رنج طبع از کم
اختلاج قلب من و ریخته من کن نظر

در مقام امتحان یکست مرد میدان است و بس
باز وی زور آز مای شاه نمایان است و بس
این جهان بنان این خدادان این غذا خوان است و بس
حافظ مهر بنو است این سلیمان است و بس
این با یوان اما است صدر ایوان است و بس
مصطفی و مرتضی را چون دل در جهان است و بس
در جهاد نفسش این شمشیر حریان است و بس
اندر آن مجلس بکین یکست میر سامان است و بس
مشرق صد آفتاب از یک گریبان است و بس
الفت او اهل دین را رکن ایمان است و بس
صورت نقشش قدم پا خاک یکسان است و بس
خل آن از ناخن تو ضمیمش آسان است و بس
واضح از وی منتهی آیات قرآن است و بس
کعبه مشتاق مجبور این خداوان است و بس
دیدة خورشید چون آئینه حیران است و بس
مار بر گنجینه گو یا نگهبان است و بس
بهر تحصیل ثواب این ساز و سامان است و بس
پنجه قرآن بتدل در کافرستان است و بس
چون هوای موسم گرما پریشان است و بس
سورج آبی از بهوا اقبال و خیران است و بس

دست میدان دل از جوش غم شد تنگنا
با همه تنگی بد ریا دست و پاسه میزنم
صد گلستان نظم رنگین کرد گلک من رتم
گشت سخن میکند سر سبز دل با جود و جود
مرغ مفرد نم ز بقدر ری به چشم جانان
بسکه داغ از دست این ناله فغان برداشتم
آنچه گفتم پوچ گفتم لایق مدح تو نیست
منفعل از سستی طاعات و افعال و نیم

سزایب فکر چون گوی سحرگان است و بس
گوهر مدح تو مقصود و ثنا خوان است و بس
در باب ملک سعیدی یک گلستان است و بس
در کفم لکلم فقط چون گاو و دقان است و بس
طایر بی بال و پر در دست طفلان است و بس
رو کشیدم چشم تخمین از خراسان است و بس
فانش میگویم همین یک است و یونان است و بس
تکیه ام بر اعتقاد آل و شرآن است و بس

در منقبت امام محمد تقی علیه السلام

اول شب دلی که چشم من از خواب باز شد
اندیشه پای و دور و دراز آدم به پیش
رفته فکر نمود که کیم و ز چه آدم
مهر عبادت آمده بودم درین جهان
این فرست دوروزه که عمر است نام او
اکنون چه چاره است کنم چون ملائیش
بودم بحال زار درین ورطه هلاک
گفت این همه ملالت و تلوش تو بجا است
اکنون که خضر راه تو کرده ام ترس
راهی نما سیمت که بمنزل رسی شتاب
یکشایه بنم دید و نظاره کن لبشوق
واری چه فهم شایه این محفلش بدان
شاید نه زمانه امام زمان تقی
های که نقش پای شریفش بره فتاد

بابی که بسته بود بر دیم شر از شر
فسکر م سچار منوی جهان یک تاز شد
کوتاه ماند دستم و عمرم دراز شد
مصرف وقت نمودم و وقت نماز شد
بی قطع ره تلفت به پیش پست فراز شد
محمد و سبب خود و ز کنا ریشش یاز شد
ناگه خرد رسید و مرا چاره ساز شد
سبب سود عمر شمع بسوز و گداز شد
شد آنچه شد به بین که خدا چاره ساز شد
آمد سحلوه حسن حقیقت مجاز شد
بند نقاب شایه با بر اسفود باز شد
مدح شد است کان بازل سرفراز شد
کز القاسش ز بهر و دروغ راه از شد
خوش سجده گاه بهر ادای نماز شد

نقد از بعضی شاده
مدح از بعضی

مدح و مدح
در بیان شادان
و بعضی دیگر
شدن و بعضی دیگر
از بعضی دیگر

از جام لطف از چو کسی بزم عشق
از منکران که بود که اعجاز او ندید
بر خاست گرد باده او چو سرو ناز
هر کس که تیغ کین برخش در جهان کشید
معان نواز ماند به کاشانه چون خلیل
پر چین نه شد ز تنگی عالم تمام عمر
بارید سنگ ابر مگر از سبب او
سوی صفت عیان دید به نیاز گفت نمود
پیوست در عبادت و تقوی بر تفسیر
خوش طایع کسی که فنی شد ز آفتش
بد بخت منعی که ز کف رانش گذشت
آن صاحب عمل که سپید پیروان او
آمد دم و فایدم تیغش از عدو
نیفش چنان بد هر که طالب جهان
هر هر سری که دست ز راه گرم گذشت
زیب گوی خاطر او گشت و رازل
در گشتی که با و سموم مهابتش
خفته گرفته دل که گره بود و دلش
بیداد پیش که از و نرو کینه باخت
در کربلا سخنان آل نبی نشتاد
تو هیبت نه کجاء زبان و لیم کجا
یا خسر و جلیل نگاهی ز چشم لطف
باشد اگر قبول به رضوان حواله کن

مثل حیات خضر میانش دراز شد
ملک عراق تاج او چون حجاز شد
صد حور خلد قمری آن سرو ناز شد
گوشش ز تر کوره آهن گداز شد
گاه سفر چو خضر مسافر نواز شد
ابروی او که کعبه اهل نیا ز شد
بارش برون ز خانه آینه ساز شد
کار مسیح کرد چو سحر طراز شد
بخت آنکه از میان نظر اعتبار شد
گلچین گلشن ارم اهنرا ز شد
بیه باد بان تبا به بهر ش چهار شد
ترکش همیشه ترک جوارش جواز شد
کنجشک لقمه دهن شاهباز شد
ترک طلب طلب بدر جرح و آزار شد
تاج قبول یافت ز حق سر فراز شد
زیبا حماسیه که ز گلهای راز شد
تنبیه ساز آمد و دشمن گداز شد
سوسن سیاه رو که ز بانس دراز شد
رسوا شد و خراب شد و جلازار شد
سیاه باز آتش از ان اقرار شد
تائید مصطفی که مریه نیا ز شد
کلاک سن ذلیل که مدحت طراز شد
گویا بر اسه حور مهیا چهار شد

این کلام در
داود مدح است و در
مجلس آتش و ان
جنگل و سنگ و
و جای که گشت
و گنج و اشال آن
پندار از خفا شد

این مختصر قصیده که خوش گفته اسیر

از بند شمره تا بعراق و حجاز شد

و بنقبت امام و هم حضرت علی نقی علیه السلام

چه و هم شرح که چون زین و ویران رفتم
همه بر باد شد اسباب تجارت به کساد
کس ز من مال و تنایم پیشیزی نخرید
آسیا و آفر فلک رخست آرام نداد
گوهر من به پیاپی شده آمد و ربيع
شیشه بودم که فتادم بره سنگتان
من خمدیده کجا انجمن عیش کجا
میزبان گرسنه و فربه و غم ما حشرش
همه تن سوخت مرا قرب شرارت نشان
روشن بزم نشیمن همه نیرنگی و سن
نقد گلگشت چو ابرم شمر نیک تعداد
طشت عقد هستی چو جبابله چو
چه و هم شرح تماشا ی چمن روز بهار
طرز دیوانگیم بین که چو آینه رسید
زین سرت که جنون پاک در عصیانم کرد
غیرتم با و که مسرت می غفلت ز حرم
چه کی یافتم از پیر حرم در آفت
ببینم غول ره و رهزن ایمان هر بیت
سخنه مر حله و بار گوان شده از یاد
از چه رو سخنه چرخم بتلاطم افکنند
یوسفی بودم و از بدعت انصاف زمان

ز ربکف آدم و خاک پدایان رفتم
طرف خانه ز بازار پر ایشان رفتم
همه نفع آمده بودم همه نقصان رفتم
حسرت آلوده و انگشت بدندان رفتم
بسکه شد قحط خردیدار چه از زان رفتم
پنبه بودم که بهمها سینه باران رفتم
آن چرا غم که سرگور غریبان رفتم
فاقد در قسمت من بود که معان رفتم
بچو پروانه عبث سوئی چراغان رفتم
نظر آینه بودم که پریشان رفتم
قطره زن ز بچمن کردم و گریان رفتم
سرنگون آدم و سر بگردان رفتم
منکه از خویشش بیوی گل و ریحان رفتم
سینه نظاره طفلان بدبستان رفتم
خنده زن از دهن چاک گریان رفتم
تا و در دیر میان تا صیه گویان رفتم
که کمر بسته پیچ خدمت رهبان رفتم
اینقدر لبس که ازین دیر سلطان رفتم
چون شتر مست با و از خدی توان رفتم
کشته نوح بنو دم که بطوفان رفتم
که فتادم بچپ و گاه به زندان رفتم

خانگی بودم و از ناسک و بیدری
بهر پیش وین و دیده من جانب چاه
خواستم آتش از آن خانه که آباد نبود
زین توقع که شود و دعوت من پیش رفت
مرهی که و طلب زخم من از ساد و دی
چشم بکشادن و سودم شدن بودی
با همه ضعف به بین هست گستاخی من
مجلس ماتم و بزم طربم بودیکه
پای رفتار مرا بین که بصحرا ی طلب
مثل من طایر مشتاق خرابی است کجا
جلوه گر جوهر مر و انگیم هست چو تیغ
دست از سستی خود دشمنه پوشتم هر صبح
شام که صورت پر و آن مشتاق اجل
از فلک خط امان خواستم بود و غلط
زین خجالت من غم دیده خندیم بزمین
بیچاکس پر سشی از حال من باز نکرد
ساختم گرم بهر بزم که جا صورت شمع
گله از عالم و از عالمیان کار نیست
الفت این همه از و اینهمه پیش نبود
آسین بر رخم از رخم نمالید کسی
در گو کج لحد عاقبت کار چو گوی
راخته بود و بگز پیش ز هستی به عدم
بسکه در شهر بجز غول نیامد به نظر

در کف دیو ز انگشت سلیمان رفتم
بود در شهر امان من به بیابان رفتم
طالب ز در طرقت گنج شهیدان رفتم
همراه مور با یلان سلیمان رفتم
بسر کوچه الحاس فر و شان رفتم
چه قدر مثل شهر پر زده دامان رفتم
مور بودم بملاقات سلیمان رفتم
صورت شمع بهر خانه فروزان رفتم
چه قدر پیش بهر رم ز غزالان رفتم
بال و پر کننده به بازی که طفلان رفتم
تا بر دن آدم از خانه بهیدان رفتم
بهر نظاره خورشید و رخشان رفتم
پیر بر آوردم و در شوق چهر افان رفتم
پیشین بند و به طلب گاری قرآن رفتم
تا لب گوهر که برد و شش عزیزان رفتم
بسکه از کار و درین عالم امکان رفتم
آب گرم دیدم و چون دو دیر ایشان رفتم
ورنه از صحبت ایشان همه حیران رفتم
چشم بر بستم و از یاد عزیزان رفتم
رفت برداشتم و پر زده دامان رفتم
و ده چه افتان و چه خیزان و چه غلطان رفتم
که ازین خانه بآن خانه مشتایان رفتم
به بیابان به طلب گاری انسان رفتم

<p>بسیار چشم گفتن از اجباب بنود تا ختم هر زه و تا حال بگفتم همه پورج یار و در خانه و من گرم طلب خانه بدوش مشک و رکیسه و من غلام صحرائی ختن تا ختم تو سن بهمت از طلب سوی خطا گشت توفیق خداوند جهان رهبرین آن گلستان که بود مدح شایعش سر بر مالک کون و مکان خسرو کونین نفی مطلبی آمدم از هالفت غیبی در گوش</p>	<p>بخریدن طرف شهر خموشان رفتم زین چه حاصل که چنین رفتم و زیان رفتم آب و روزه و عبت جانب عمان رفتم لعل و حبیب من و من به بدخشان رفتم راه شیراز غلط کرده به توران رفتم که سحر مهر گلچین به گلستان رفتم بود اقبال رساخت دست سلطان رفتم کوئینا گسترش بر در یزدان رفتم کز زمین بر فلک از یافتن آن رفتم</p>
--	---

سطح ثانی

<p>تا در کعبه مقصود که آسان رفتم خاک بوس و را و بر دهر عرش مرا دیدم آن روضه پر نور ز اقبال بلند تشنه تشوق که بودم بدرخش آمده ام جاده الفت او شده اسلام مرا بجز و شاه نیامد بنظر جای امان من نه هر کس که بخاک و ریش آمده است در سر من که بهوای سر کوشش پیچید کرد تعظیم و نشاند مرا بر سر تخت گفتم اشعار که در مدح بخانی بخش هر خنوت ریزه کوشش گهر پیش بها است سخن از لعل لبش بهت باز لعل بگوش نایب جای که نهادی و در ره پرسیدم</p>	<p>از ره الفت این قبله ایمان رفتم تا طاعت و بنی آدم حضرت سبحان رفتم به تخی که موسی عمران رفتم نه بزم زم نه سوی چشمه یحیوان رفتم شکر لیل برده بود و سلمان رفتم که بخوار ز م شرم گاه به توران رفتم بر لب کوه و در روضه رضوان رفتم گرد باوی شدم و رفتم در تعان رفتم کز فرستاده او پیش سلیمان رفتم بهر انصاف بر موسی عمران رفتم غفلتم بین پی گوهر بر عثمان رفتم طالب لعل چو اسوی بدخشان رفتم گفت بالیدم و بر طارم کیوان رفتم</p>
---	--

<p>که به نسیان طرف کینه در عدوان رفت به هر خواجه نذر خدمت سلطان رفت بر درت یا بجزو رسته مردان رفت به چو خواص به فکرش نه همان رفت قدی پیش ازین هر دو سخندان رفت و انداین تشنه که به چشمه حیوان رفت در همه عمر من تابع فرمان رفت تا ز مانده که ازین عالم امکان رفت که سیه نامه و آلوده به عصیان رفت</p>	<p>بچه مجال است کسی پیش تو گوید یا شاه منکه پرورده الطاف عنایات توام احتیاجی بجهان گر سوی من ردا آورد بهر این گوهر یکتا که به نذر آورد مدح خوان عرفی و شوکت که زین پیش شد گرد آید بقبول تو زهی عز و شرف بر نشان قدم تو پی خوشنودی حق به محب تو محب و بعدوی تو عدد چشم دارم بدعا کی رخ من سازم نید</p>
---	---

در مناقبت امام و هم حضرت امام علی علیه السلام

<p>که هست پیش شتابش تاب چرخ درنگ هوایک و قدم او رو و بعد فرنگ شتاب و خلقت او ارتباط لغت و جنگ بشام شام و به شب و همیش سحر فرنگ بدشت شیرین تان میان بحر مننگ گوی بفرق سما صورت دعا به شادک باین زمان که رسد از کمان به توده خدنگ بوقعه که ز خجالت شود و تغییر رنگ شتاب گشت ببدل بوعده اش و درنگ شبیه او چو تصور کشد به صفحه سنگ مزار تنگ نگر و به جسم قاسق تنگ ز نقش پای شوم او است پوشت پلنگ نشد شمیم پریشان نشد تغییر رنگ</p>	<p>ز به سمند پیری پیکر و صبا آهنگ براه سرعت او ابر گرد و امانده روانی و قدمش فی الشل چو کلک و کتاب و یار سبزه نه پای او دم جولان به کوه کبک خرامان به بوستان طاوس گوی بودی خدا از فلک بروی زمین ز شرق رفت بغرب و بشرق آمد باز ازین جهان بجهان دیگر رسد به شتاب چو باد سرعت او در سحر بخیل رسید برنگ کاغذ بادی پرد بروی هوا اگر ز خاک شمش صره در کفن به نهند نجوم بر فلک اطلس این بودید نیست سبک روی که خرامید اگر به کوه گل</p>
--	---

له شتاب
 از جایی بجایی از شتاب
 و بران و غایت

شماران ساعت
 و زمانه از غایت

در هر مقام قریب است با مقام دیگر
 کشید قیس با غرض شوق لیلی را
 دم شتاب بقصد شمار کردن میل
 به دانه و دین تا رسید سر انگشتش
 بر لبش فتنه کشد زهره شانه از مرگان
 بهای دامن زینش که رفت در صحرای
 رکاب او چو بال و عنان چو کاهکشان
 شنای اسپ که کردم بیان نمیدانی
 امام صامت و ناطق لقی معالی قدر
 ز فیض او چمن رنگ و بلوی لاله و گل
 بر از کر دکشت و یافت گوهر مقصود
 به املی مجریم و نه املی کبر نفور
 زیاده او است ز ره بر تن جوانمردان
 ز لطف او است بفر دوس در بر جوانان
 کشید تیغ بی قتل کافران که بر زم
 قهر عدالت او که غیبت ظلم و ر
 پلاک گشت چو آهوی ز بی شیری
 دم شیر و پوآن تیغ گشت لبت و بلند
 ز لبکه رسم و درنگی بعد از برخاست
 کند زهر چو قصد پلاک مظلومی
 خیال معده لشش ناگهان به دل گذرد
 شما چه ذکر تو و آل و عترت تو که هست
 تو آن رفیع مکانی که در سواری تو

چو تا و شین شتاب و چو دال و تالی و رنگ
 بهین بغور سوی سینه اش به حلقه تنگ
 بدست سحر چو برداشت صاحب و رنگ
 کند بیک قدم این قطع راه صد فرسنگ
 اگر ز موی دمش تارها بود در چنگ
 خموش کرد چو افغان داغهای پلنگ
 دو چشم در سر او مهر و ماه و خمر چنگ
 سمند کیست سمند مشرق فلک و رنگ
 یگانه گوهر دریای دانش و فرنگ
 گهر بحیب صدف لعل تربد این سنگ
 بلب رسید و عاید نشان نشست خدنگ
 بگاه و لطف شتاب و بوقت قهر و رنگ
 ز نام او است قوی بازوی یاران جنگ
 لباس بوقلمون جامه های رنگارنگ
 زرد و ز آئینه دین حق بمقتله رنگ
 فلک ز ظلم و جهان توبه کرد از نیز رنگ
 قتل و لزه بر اندام گرگ شیر و پلنگ
 دو نیمه شد بزین گاد و بر فلک خمر چنگ
 کند نمو گل رفعا بهر چمن بیک رنگ
 سحرگری که دل سخت او بود چون سنگ
 ز لبش نهیب فتد لقمه از دهان نفنگ
 قبول و دولت دنیا به خادمان تو رنگ
 سپهر اسپ گشت که گشتان است پالا هنگ

این کتاب را در عهد
 محمد بن محمد بن محمد
 قزوینی در شهر
 قزوین در سال
 ۱۱۱۱ هجری
 از غیاث

ازین جنت که کشیدند از لوروی نیاز به خوف نام تو مظلوم هر کجا گیرد کنند چه گریه سید روی عدو زایل شاهی سخن من فلک نمی شنود تو گوشمال چنان ده که چشم باز کند چهره عتده ها که کشود و باز بکشی به کربلا برسم یا سوی بخند از شهر همیشه زور و پودر بر گس با روی عدو	سج بر فلک آرزوه شد ز اهل فرنگ رسی بداد رسی از هزارها فرسنگ سفید کی شود از فازه روی مردم رنگ سخن بگویش اضم میسر سدر راه لنگ ز خواب غفلت و باز آید نه پین نیرنگ بکار بنده مسکین چو اچیز است رنگ سج وقت توئی در این زنده فرنگ بر ناسر لاله رخ دوستان تو لنگ
--	---

در مناقبت امام یازدهم حضرت امام حسن عسکری علیه السلام

خدا کند که کنی تو به از دل آزاری بچشم خویش بگو خاتم اینقدر بخورد عجب ز زلفت پریشان که در پریشانی چه فتنه ها که خم طره است نینگیزد ولی که بود نیاز تو پیشکش کردم کنون که جان طلبی اینقدر تامل کن به افون پنج تامل سستی معلوم در این نیست بجان اینقدر بگشاید است کینه باک ندارد و به کشت و خون کسی چنانکه ظلم هرشت است ظلم او آخر سوی ذبح شدن بایست نیست انجاش ترا بهوش در آرام مرا بغیر چه کار نه محکم است بهستی نه اختیاره عمر ساز کینه دل منهدم زد دست ستم	چنانکه من بغم هجر تو ز میخدا ری مریض و دشمن پر پیروز عین بیاری بود بفرنگ دل آزاری و گرفتاری اعوذ بالله از این شیوه های طرادی بگو که باز چه حاصل تر از عیاری بعجز خواهم اجازت ز حضرت باری عند نیز مایه کم سکه بود به بسیاری ز من گرفته بدست رقیب بسیاری به گرس نیست نه است ز یوسف آزاری برای خانه او هست سیل سخاری که هست فرید و پر گوشت گاو پرواری باین دوزخ بقا اینقدر بیدار طرادی نه اعتماد باین کینه چار و دیواری بیزن ازین که خدا کرده است سخاری
--	---

<p>زینم است مرا یکش و من خندی به غنچه غمزه تو درستم و بد ترغیب بجوم خلق به از آه گردست چنان و کان جنس و قاعا شفقان چه بکشایند غرض ز دست تو ای مایه فساد منم و غار ابل و فانی پیشه مردت نیست اگر همین روشنی است و همین طریقه تو بهرم شکایت تو پیش پادشاه جهان امام و دین حسن عسکری که حکم دی است امام یازدهم از دوازده تن اوست بقدر جانب مریخ اگر نگاه کنند فشانند زهر غصیب و در نهاد زهره چنان اگر نه دور فلک بر مراد او باشد سموم نه وقت لبش اگر روز و به چمن ز عدل او که سزاها با اهل فتنه دهد ر بود دل ز هر لیفان که طره طرار کشد اگر سپه عزم بر سر دشمن تمام فوج مخالف یک نگاه شود نشان لشکر کین شد چنان راوش پست رسید مطلع دیگر بخاطرم که ز اوج</p>	<p>سیاه مستی و دم میرنی ز بهشیاری چو بهزنی که به بهزنی کند مدوگاری ز مهر آید و یوسف فتنه بد شواری که کس بجو نخر دازک و بازاری بناله برق طپان و سحاب در زاری یقین که نیک و غار را تو هم به پنداری من غریب بنا چاری و زنی زاری که خاطرش نه پسند و جوی ستمگاری پس منرا دهی تسلیم پیشگان جاری چو تا بمهدی با دی ائمه بشماری ز دست خود شکنند خنجر جفاکاری که بهفت پرده افلاک گشت زنگاری چو سود سببه سیاره راز شیاری و بد نتیجه آزار را بر آزاری کشید نرگس نتان چه رنج بیاری سیاه گشت رخ او بجرم طراری زمانه در کف نصرت و هد علمداری ز چار آئینه محبوبس چاره دیواری که شاخ گاو زمین گشت از نگو سازی ز دست ماه را باید عنان شیاری</p>
--	--

له آذار با ذال
نقطه دار بر ذین
بازار نام با ذال
بهاست از سال
دافه بهین
۱۲ از بهین

مطلع ثانی

<p>تو کی بجلوه مجسم عنایت باری ز چشم پوش ادا از خطای خلق خدا</p>	<p>عیان ز نور حیدر تو شان غفاری عطا نمود به خلعت قبای شتاری</p>
--	---

چه سبیل چه کوثر چه چشمه شبنم
 و نخل قمر در باغ تو سدره و طوبی
 هزار قصر و مرد هزار قصر گشرد
 ترا که بر همه عالم عروج داد خدا
 به رب کعبه کلام فصیح تست بگویش
 اگر به خضر تفوق دهم عجب بنود
 حضور خالق اکبر تر است فیض آورد
 چه گوهری تو بیازار صنعت خالق
 تو آن مسیح نه مانی که جنبش لبست
 ثنای خلق تو بنوشت و کرد از خود بشنو
 بجای سرمه فرو شدم اگر غبار و رت
 بنای خانه احسان تو کرده محکم
 لکر ثنای خدام تو ثبت کرد که هست
 چو بارهلم فگندی چنان فرو شد کوه
 اگر بنیت ظاهر ناسختی زیباست
 ترا خدا بازل خلعت ولایت داد
 بچار حد بنود خارج از اطاعت تو
 عدوی تست ذلیل و خراب و توارید هر
 چگونه نخل حیاتش نادقتد بمرمن
 کسے بوزخم عدوی تو چشمم رحم نکرد
 سیح ساختن طایل و وای او بجزیره
 چنان گران به دل خلق بود بعد از مرگ
 محبت تو مرا پاک کرد از عصیان

شد از سحاب عطای تو در جهان جاری
 که کرده است پروان باغبان زبیدی
 به خلد کرد و بنا لطف تو به هماری
 گزید از سپید سحر کار خود به مختاری
 بلیغ صورت آیات به صحت باری
 که راه قریب خدا را تو کرده جاری
 کسیکه خواست سبکداری از گرانباری
 که جز نبی نه تواند کند خریداری
 دوائی درد مرلینان علاج بیماری
 و داست را قلم من و کان عطاری
 بچشم خود دود از پی خریداری
 که تا بچشم نیفتد ز سبیل هماری
 قلم به صفوه خرامان چون کبک کساری
 که زیر تخت شری رفت از گرانباری
 که زاید است به دیوار باغ گلکاری
 نمود بیره لواند گرم گهر باری
 نه خاکس و نه هوای نه آبی و ناری
 رخس پوتابه آهن ز بس سیه کاری
 کشد باره و مادام چون نقیض منشاری
 نداد مرهم زنگار چرخ زنگاری
 چو کرد دشمن تو عرض حال بیماری
 جنازه نیز نه برداشت کس ز دشواری
 چو آن مرلین که باید شفا ز بیماری

دلم بوقت و طایفت همیشه نام ترا نقد و نور و د کی ز خاطر م همی وقت شکیده ام ز بزرگان وین همین اکثر بجا است راستی طبع من بآن خدنگ چرا بریده پیویم که راه الفت است بلور حای من سوز و زحمت شفیق	کنند شریک با سهای حضرت باری فراق روح و بدن می شود بدستواری که حسب است نجات از عقوبت باری ز نو د های کلان کرده خاک برداری تمام راستی و محکم و هموار می اسیر شب تو ام و ارباب زو شواری
---	---

در تفسیر امام و وار و هم حضرت امام محمد مهدی باوی علیه السلام

یا وای ای که من هم داشتم خوش ثناب گرم جوشی در فزونی و بدم چون نور صبح که به بالانشینی با چو سمنون بلند چون هوا و چو آتش تیزی و تندی و خند روزها و چشم در نظاره مه طلسمان گاه گشت گشت زار و گاه گلگشت چمن صحبت اجاب روز و شب مکان آرامت مثل گل عارض چون بهر رنگ برگ لاله سرخ بعد رخسار است کردن اجاب روزی و وقت ناگهان آمد به پیشم شورخ و شنگی گلرخی صاحب حسن و جمال و رایخ و دلالت دست در گرون نگندم با کمال اشتیاق او بمن افتاد من بهوش افتادم باو در همین احوال شب بگذشت و طالع شد سحر چند روزی چون بهرین بگذشت و بهشتان گرم گشت بهریت سرش بهرین بگذشت و بهشتان گرم	خنده بر لب پیچیده جام و مستی و در شراب بیز بهوشی در ترقی چون فروغ آفتاب گاه خوابان ثنا خوانی چو بیت انتخاب سردی و افسردگی با مال مثل خاک و آب آشنای گوش شبانه نغمه تنگ و رباب جامه رنگین مشک و گیسو ز عطر مشک ناب سطران خوش نوامه سیکران مهر تاب طالع سبز و مزاج تند چون بنگ شراب آدم در خوابگاه خویشی هنگام خواب جابه پیلو کرد و خندان بی تکلف و حجاب گیسوی او مشکنا و چهره او آفتاب لعل میگوشت که بوسیدم شدم مست شراب از و در انتب حال مانند خرابانی خراب زین طریقت با دبر و ت و از طرف شرم و حجاب من بهر شوق او همه ناز از میان دور اجتناب یا فخر پیلوستی چون چشم و اگر دم ز خواب
--	---

این باو بوقت
نور و د کی ز خاطر م همی وقت
شکیده ام ز بزرگان وین همین اکثر
بجا است راستی طبع من بآن خدنگ
چرا بریده پیویم که راه الفت است
بلور حای من سوز و زحمت شفیق

<p>بسکه یکسانت مراتب فراق او نبود گشتم از خانه بیرون فی القدر بهر بیت جو یا فتم او را به شخص غیر گرم اختلاط وید موی من به نفرت پریش حال نکرد زود و شد از تنه چشم عقل و هوش من دست مالیدم پیشان گشتم وزین فعل بد تا شود عفو گناه من نشانیدم بقدر آفتاب عزت و تکیه چرخ بزم دین</p>	<p>سوفتاد دل در سینه ام از آتش غم چون کباب تیز و چون صرصر و چون برق در دل اضطراب بر لب بام بلندی خنده بر لب بختاب بلک رو و پدید از من کرد از من اجتناب دیر نمیدم که دنیا بود این خانه خراب تو به کروم در جناب مالک در حساب تازه گلزاری بوضع خسر و مالک قباب حضرت مهدی مآد ی شافع یوم الحساب</p>
--	---

مطلع ثانی

<p>از محیط هست والای او گیر و چو آب بسکه در دورش مبدل گشت با عصیان کوا قره او زایل کند از طلیعت خمار اسکون سیر که می خمید بر پیمایه دلوار او بسکه ناز ظلم و بدست گشت آب حکم او بسکه هر نعلوم از حدش ز ظالم امین است آهوان دشت هر سو بهر کشتی میدوند گر دبا و کز هوا بر نیزه از خاک ریش بسکه دریا از کفت او غرق بحر خلیت است نقش انگشتان پای او که می افتد بجاک لطفت او از دل نشان کفر زایل میکند به زیب مسند جایش بفرمان خدا عطر آگین بسکه زیر پای او گردیده است او محط از درخشانیهای دست فیض او</p>	<p>در همه عالم گم ریز و دامان سیاح رشته تبسم زاهد که داز تار و باب مهر او بیرون برد از خلقت برق اضطراب غیر جمعیت پریشانی نمی بیند بخواب هر بر دین آرد لبش از سخن هر مرغ کباب کباب نوشه آب در پیمانه چنگ عتاب زیر شیران چنان از رعب او گردید آب از زبان قدسیان چرخ نم یابد خطاب بر نمیدار و بیلا چشم و اثر و ن سیاح شانه باشد از پی ریش شجاع آفتاب بچو آن آتش که سیر و چون بر دبار و سیاح آسمان گوهر نماید در کوکب انتخاب هر که خواهد گیر و اکنون از گل قالین گلاب چون صدف بهر گوهر کسب دارد در سیاح</p>
--	---

<p> طفل باشد هر چه آید پیر شد خدا که رفت نشود در حکم او سرکش ز راه سرکشی تا سبب عدل او در شهر و صحرا عام شد شور و طبل ز پیش از روزی که در گوش رسید تا گوش ساز با آوازه معش رسید فضل استغفر الله سر ز ناز چنگ و عود گر بوی گلشن بیدار سیش آید بیهوش سطل و دیگر بجز الله که در خاطر رسید </p>	<p> حال ذات او میان هر دو چون عهد شباب موج می نالد با گشت ادب کوس حباب همه کنش را پرورد روز میر پیر عقاب تا بپای آگر گشت و کرد از دست تراشی عقاب تا طبع و دست چون بنفش مرصع از اضطراب خیزد آواز عیا و ابا لعل از تار و باب چشم از آگشت موج از خواب بیدار باب خوش کلام بباله ز تاج کلام لا جواب </p>
--	--

مطلع ثالث

<p> از رگ جان است او را و گوی دل طناب تنگ از موج است چون آهنگان سندان بجا از کجا نازل آلی گشت این نازه عذاب دل ازین پهلوانان پهلور و دواز اضطراب روی دریا گنبد گوی راست گوی هر حباب کس نگیرد از گل پیر مرده در عالم کباب بخند چون یازده باشد خاندانش کرد و خراب سخت نادان است بوی نور و چشم حباب ره بمشکل می شود چون گرم کرده آفتاب حلقه اندازد بگوش فتح از چشم رکاب از برای زود در فتن خواهد از هر شتاب چون نباشد که رسید ان سر چشم رکاب همه کنش را پرورد روز میر پیر عقاب میگرید و صورت ابله پس از تیر شتاب </p>	<p> مدعی در خیمه هستی است پابند عذاب بحر ناز و طوق گرداب از برای و شمنش گفت مالک شد عودی او چو همان در تخیم زیر گردون و شمن او را چو گمواره نشین لیکه غرق غم شدند از خوف او تر و امان نیست چشم منفعت از غیر او بر جای خویش است از ناز و مایه اندامی او واجب بخلق بر فلا سنا او که فیض از پیر پیچد اند مرید شپیت دشمن راز تاب تیغ او جای گریز ز و رسید ان اسب غم او که جوان میکاند شد چنان جان عدد و مضطر ز عیب حلالش زینت او در جهان باشد جبار راه حق پیش تیغ او چه آرزو پهلوان است از عود از نینب تاب تیغ او عودی زشت رو </p>
---	---

و درم کرد و از میدان سوی دشت برون
 آه از روزی که کرد و او بخت عزت اختیار
 گرچه پنهان است از چشم جهان از چشم
 میوید عرصه مومن اگر در خدشش
 مهربان ایند علی حامی و پیغمبر شفیع
 غیر شرمین بنمخوام که بنید چشم غیر
 نور مولا ظاهر و من گوش او مالم در شک
 بیست باب روضه پر نور بیت روشنی
 و در از گوش می بنید کسی بیتا بیم
 پرور جایش یقین وارم مرا فند گذر
 چشم آن دارم که جسم را کشد مانند گاه
 از جمال او فراید نور چشم مومنان

پای در زنجیر گرد و مجرم از موج شراب
 آسمان از سر سناک انداخت لاج آفتاب
 فیض او ظاهر چو نور آفتاب اندر سحاب
 بے تکلف میرسد از عالم غیبش جواب
 ایمن اندا عباب او از دشت روز عباب
 عارض پر نور او روزی که گردی نقاب
 گر کسی مانند تر گس چشم خود نالد خواب
 مصرعهای مصرعهای آفتاب و ماهتاب
 دیده خورشید کور و خانه گردون خراب
 نوبهار گلشن فردوس می بینم بخواب
 کرباگر دیده سنگستان آنجناب
 در جهان گرد و خدا دند اظهور او شتاب

و در نقبت امام و وزیر و هم حضرت امام مهدی باوی آخر الزمان علیه السلام

یارب مرا بخاطر آل عبا به بخشش
 جادو و دعوای پدرم را بقرب خویش
 حمایه علی که بود حقیقه برادرم
 قاسم علی برادر عمزاد من که بود
 سید علی که بود عم و اوستاد من
 دیگر عم که غوث علی هم که هم علی
 رفیق پیش ازین که هستی و وزیر امام
 اعظم علی برادر عمزاد من که بود
 رحمت بیاد شاه علی که نبیره ام
 همشیرگان من که گذشتند هر چهار

از سهر مصطفی او پی در نقبت به بخشش
 امم مرا بخاطر خیر النساء به بخشش
 اورا سپه برادر خیر الورا به بخشش
 اورا سپه برادر شیر خدا به بخشش
 اورا بخاطر حسن محبت به بخشش
 بودند حرم شان بطیفیل رضا به بخشش
 آن سیر درابر حممت بی انتها به بخشش
 لطف با و نما و زردی عطا به بخشش
 بود و گذشت بهر شه کربا به بخشش
 آن جمله را به بقوه خیر الورا به بخشش

خدا را امید دار که رفتند از جهان
محتاج کس مساز مرا تا بوقت مرگ
روزی که مرگ من برسد کان سیدی است
دارم ز رحمت تو تنها که جای قبر
بدرخ که مشکل است کن آسان بفضل خویش
کروی اسیر جمله مرض های خویش عرض
فرزند من سید فتنه فرست که هست
عز و وقار و مرتبه و جاه و علم و حلم
افضل علی بنام که فرزند دیگر است
هم علم و هم سعادت و هم جاه و هم چشم
دخت مرا میبخش و سلامت همیشه دار
این همه را عطا همه اولاد نیک کن
دخت پسره که کم سن و شش ساله عمر است
یار شب پاک هر که تنها کند ز تو
این جمله عرض با که پیش تو کرده ام
جز تو کجا کریم که گویم حصو را و
هستی توان کریم که بخشیدی از کریم
اکنون ثنای مهدی بادی کنم رقم
گویم به عجز و عرفه نویسم به خستش
آئینه جهان همه تار و مکر است
اعیان روزگار پوچها ممرده اند
تاریک روز منتظران است مثل شب
ای آفتاب دین نظر رحمت به خلق

آن جمله را بر و همه فروس جای بخشش
از لطف عام تحفه زخوان عطا بخشش
کن سهل نزع سخت و بی مرضی به بخشش
نزدیک قبر بادش که بلا به بخشش
بگذر ز جرم بنده بر و جزا به بخشش
اکنون بگو که عاقبتی ای خدا به بخشش
طول حیات و دولت و شمت و راجه بخشش
پیریز نه بد و نه صله و آقا به بخشش
اورا حیات خفته به بخت رسا به بخشش
بهر جناب قایم آل عبا به بخشش
طول حیات و گنج زسیم و طلا به بخشش
جمعیت دل از پی شکلا کشا به بخشش
محفوظ دار و طول حیات ای خدا به بخشش
سجده تلاذه و اقرار با به بخشش
هر عی به بخشش پی مصطفی به بخشش
کن چشم رحمتی همه اینها مرا به بخشش
از دل رسید تا زبان این دعا به بخشش
توفیق امر خیر مرا یا خدا به بخشش
یعنی سجده زیب بعالم شها به بخشش
از صیقل صنیای رخ خود جلا به بخشش
ارواح تازه از نقس جانفزا به بخشش
روشن کن از ظلم و چیر غی ضیا به بخشش
دی عیسی ز مات بمر لیمان شفا به بخشش

<p>محبوب جهان در دوستی زینت است بی برگ دلی نواست گردی ز مومنان دست سخاوت تو گفت هست خداست مرهم بد شود اگر ایوب خواستگار آراسته که پیش تو آید عروس دین ز انسان که پر شده است ز جور و جفازین عیسی ز یام کعبه در آید از فلک دیر است مثل ماهی بی آب می طبد تو جمال را یکش به شیاطین رسان شکست من هم بسوق همی پستی می طم ز دیر افتد سر بریده اگر در رکاب تو آقا کند چو بنده نوازی بعید نیست</p>	<p>ز نگین کن و ز خون مخالفت ضایع بخش پیش آبی و ساز و برگ بهرینو این بخش هر کس به اینچه از تو کند التجا به بخش یعقوب اگر بر تو رسد تو تیا به بخش از رخ عرق نشان گهری بهای بخش پیر کن ز عدل خویش دولش را ضیا بخش فوج ملک رسد پی نصرت تو این بخش تیغ جهاد را اگر بد ها به بخش اسلام را فروغ بحکم خدا به بخش غرر کاب بوس بعین و غایب بخش پسند بی کله کله اعتلا به بخش جاردن باز پرس بقرب خدا به بخش</p>
---	--

در مدح حضرت واجد علی شاه پادشاه اود و مخلص الملک

<p>شما سپهر همیشه بکام تو گردد تویی که نام تو داجد علی است در عالم رسید طایر دولت ز آسمان بر زمین چو دور دور بقای جهان شود باطل همه در همه آفاق شاه مرغان است به طایع و گرسنیر عالمی دادند برنگ مغرور کاغذ ز خانه نقاش شروع ماه مهر تو بظلام گردون شود به دوزخیان هم گمان سیرابی شود سپهر ز بخت بلند شکر گذار</p>	<p>زمانه رام تو عالم غلام تو گردد تویی که چرخ بگرد خیام تو گردد باین امید که ایمن بدام تو گردد اگر نه هاله ماه تمام تو گردد چو پتیر بر سر تو گردیام تو گردد نگین نگین سلیمان ز نام تو گردد نگار بند زمین از خرام تو گردد عیان خمیده برای سلام تو گردد سحاب محشر اگر فیض عام تو گردد چو صحن قنبر شر یا مقام تو گردد</p>
--	---

<p>خوشا بشوم که عطر شام تو گردد می نمود ز نایب حجاب تو گردد که چون ایار لب جان غلام تو گردد اگر مقلد طرز کلام تو گردد اگر نه شایه گیسوی شام تو گردد فردغ سکه و خطبه ز نام تو گردد که نعل توسن مصر خرام تو گردد کسی که نشسته آب حمام تو گردد دعای دولت و عیش مدام تو گردد وقار و مرتبه و احتشام تو گردد تمام هند بیک کلمه رام تو گردد در از سلسله انتظام تو گردد</p>	<p>خوشا بشوم که بوسه بشوم خاک دست اگر بسو کسی با ده اندران ریزد طبع بسینه و رین آرزو دل محمود کیم گوئی ریای بد ز خسرو سعدی ز ریشه چرخ مهر فلک شود و بیکار ز نور روی تو یابند ز سپاس و خیر بال هر فلک اسید واره فضل خداست به بحر سرکش از بخت بد زنده شود کسی است شاد و عالم که در لب او را چنانکه هست ازین هم بلند تر یارب کنی زیاده شب و روز و لوق اسلام ز شرق زیر نگین ملک آوری تا غرب</p>
--	--

در مدح حضرت نواب محمد علی خان بهادر حاکم شهر مصطفی آباد و ام اقبال

<p>غریب آزار دید کردار و بد اطوار و غار تگر همه ناز و دغا باز و سخن ساز و سخن پرور بلا انگیز و محشر خیز و تند و تیز و جنگ آور خدنگ انداز و تیغ افراز و سخن تاز و سخن پرور بدل سنگ و بخون جنگ و لب زنگ و کف بخور بلای ویده ناسنجیده ناهمیده خشم آور نه اندامان نه از قرآن نه از میزان نه از محشر رود هر سو و د چون بولب هر جز بند ساغر بهای من شر جفا گستر ستمگر فتنه محشر بسی فافل بسی جاہل بسی قاتل بسی خود سر</p>	<p>بتی دارم که مثل او نباشد بیوفاد لبر ز لطفت و خلق بیگانه بکر و حیل انسانی به عشو آفت جانی بفره برق ایمانی ز شرکان و زابر و زمر ارج تند آن بد خدا عجب جفا و سب پر و احمق سفاک خود آرا قیامت نه گس جاد و بلا آرا ایش گیسو بگوشتش او نیامد حریفی از اسلام و شد واقف نه شرم از روی خلق او نه خونی در دل از خالق بظا هر خند با دارد که تا و لعاب است آرد کما سبش بخیر بران شره خونریز چون پیکان</p>
--	---

در شخوت مست روز و شب قدر در دست بزرگوار
 باین سستی چو حق پرستی بود بجهت مثل و برستی
 قیامت طرز گفتارش ستم انداز رفتارش
 بپای جان ادای او جهانی در قضا می او
 بت طاووس رفتار می نگار می نظر گفتاری
 بد و گفتم که تا که با من مسکین چنین تمکین
 جدا از دست حال من زبون و در گریه و زاری
 غضب فرمود و خشم آلود شد آرد و در نظام
 کشیدم روز رسیدم پرورد حاکم بفریادش
 خیر کردند و شد فرمان پی آن فتنه و دوران
 ز عدل حاکم آمد و مچین را پرورش نمودم
 جبری کلب علیجان بهادر نصف و عادل
 ز پی عادل که شغل او است عدل و داد و داد
 عطا فرمود حق فرزند فرزند سعیدش را
 بلب آمد و گر مطلع که گرد و بزم او نخواهم

بفایش کیش بر اندیش و چو شش و غارتگر
 سر امان از و خوش آمد و از و خوش انداز و خوش
 سنی قامت سمن نکست قمر صورت پری پیکر
 نگه جاد و بلا گیسو کان ابر و مژه و خنجر
 بهوشکین بر رخ رنگین بلب شیرین سخن مگر
 کرم فرما و بزم آرا و پیشم آورم آرد
 جگر شد آب و جهان بیتاب دل سیاه و تن بمر
 بلا بر سر لب سر مستبدل خنجر بجان نشتر
 چشم تر گر بیان در گله و در بر بر سر
 به تعزیر و به تحذیر و به تحقیر و پی کیفر
 دلم شادان لبم خندان رخ تابان ز پی داود
 جهان داود جهان پرورد جهان سرور کرم گستر
 جهان شاهی عدو گاهی بر رخ ماهی قمر افسر
 کل دولت به حشمت قمر صورت پری پیکر
 چند سعدی فتد فیضی خرد عمرنی طبع آذر

مطلع ثانی

ز پی شاهی که شد آواز و عدلش بهر کشور
 همه عالم بفرمانش دل آفاق ایوانش
 به ذکر خیر او در هر صحنه عالم بنی آدم
 نشد گاهی نخواهد شد نه چنت اکنون به گردون
 ندیده است و نخواهد دید کس در چار چار گاهی
 کتب کو آسمان از جانب این و چهار آمد
 شریعت در نهاد او سخاوت خانه زا و او

قدر قدرت قضا عدلست جوان دولت فریدون فر
 کنش قلزم زرش انجم فلک طارم بلند اختر
 بهر منزل بهر ساحل بهر محفل بهر کشور
 چو او قاتل چو او سلطان چو او خاقان چو او قیصر
 چو او دیچاه و درخشان ماه و چو او آگاه و چو او پرورد
 همه با و همه بر سر همه در بر همه از بر
 چراغ دین و لش حق بین سخا بالین عطا بستر

<p>زنده در میان در و نطفه جان بگیر و جان بهر کس من اسکن من غلین من ویرین من لاخر چونم ز دنیا فلک بینا شفق صبا قمر ساع همان ایمین دست روشن درت کشتن رخت نور بود سالم بود قائم بود دایم بود وادور با سایش به آرایش به افزایش به کرد فر</p>	<p>زنگ در به طالب و هم به جا بهر جانب نگاه لطفت کن شاها که از دور آمد به پیش آکی تا بود در چشم مستان فی عرفان فی عشرت بجام تو فلک گرد و به بکام تو ترا هر کس که بنید گوید این حاکم خداوند بود و یارب رعایا ملک لشکر تحت لاج او</p>
---	---

در مدح جناب ابی محمد کلب شیخان بهادری و ابی باور اتم الله

<p>کیش فی جنبش سوی الله است بل گدائی که بنده اش شاه است بل فقری که جبهه اش ماه است قول پیغمبر حق آگاه است پیش ناظم مکر و باه است قلب او شمع کعبه الله است یتیم و یتیمه پدر الله است لب جموش و سخن ورافواه است خفیه هر دو ان گمراه است خاکساری که آسمان سناه است دست بشکسته پای کوتاه است جان از واقف و دل آگاه است همیت نارسیده کوتاه است که مرا نیز بر فلک راه است نه مرا نه رخ باد افرا راه است اشک بر اشک آه بر آه است</p>	<p>قول آن کو ز فقر آگاه است نه گدائی که در بدر گردد نه فقری که روی او است سیاه در حق فقر جمله فخر است جز است شیر و شان فقر کی است چشم او عین چشمه ز منم بر لب او دعای نیم شبی خلوت آرا و جلوه در جلوت سبز چمنی که در طریق سلوک ظاهر آفره باطن خورشید توجه دانی مقام او که ترا فیض ارشاد تر شد از من پیش ز و بجائی رسیده ام که در آن عینی از اوج بخت نویستم نه مرا شادی حصول ثواب شمع سان هر شمع ز گرمی سوز</p>
--	---

سوزش عشق و دل چو خرمین درین
 مرشد مکیست هیچ بیدار نیست
 با همه بے تعلقی که مرا است
 یونگم از تعدی اخوان
 مویشی من بوادای این
 سر منزل بعید و پادری گل
 می نمایم بهر طرف که سفر
 رکشم چون ز چاه پستی بخت
 ناله بذر گر که می شنود
 جاوه بنود پی گزیدن من
 آه از تنگی زمانه که خلق
 چون تبرک و همدان بد فقیر
 چرخ بر خاست بهر دشمنیم
 به خیر اینقدر نمیدانند
 با و شاهای که نقش پاشش بفر
 اسم پاکش ز من چه پیروی
 باله نام محمد است و علی
 بر مرادش سپهر میگردد
 خشم او دامن خوشه پر دین
 لطف او آبیاری بهشت چمن
 چاکرش ماه و برورش حاضر
 نیست اعجاز و رکفش لیکن
 نیست پیغمبر زمانه مگر

دارغ و تن مشغله و پرگاه است
 آنکه حاکم بهفت خرگاه است
 چرخ دشمن چو رهن راه است
 گم بنزدان و گاه در چاه است
 پانزنجیر جاوه راه است
 سیوه بر شاخ و دست کوتاه است
 تیره بختی چو سایه همراه است
 گرگ استاده بر سر راه است
 کشت پامال لشکر شاه است
 مارک افتاده بر سر راه است
 مایه دارند و دست کوتاه است
 او درین فکر و درگاه است
 لشکر نجم و ماه همراه است
 که مرا سر بدر که شاه است
 افسر خسر و انجم جابه است
 هر کس زان بهادر آگاه است
 در میان کاف و لام و باه است
 دور ایام حسب و خواه است
 قمر او برق خرمین ماه است
 قدر او صد بهفت خرگاه است
 بهر ماهانه بعد هر ماه است
 ید بیضا کفشش بمن الله است
 دل او سر غیب آگاه است

نام و او رنگ او که با و درام
 نسبت نظم ملک با شکش
 او که بار و قدسیان بدعا
 با بزرگیش خود جمله جهان
 خصم و گریه که بر نمی آید
 او چو بشری ز فیض شیر خدا
 بیعت قهرش بپوش اهل نفاق
 ای که خاتم بعد خودیشتنی
 جامه قسست متاع و دگون
 ذکر روی تو خواندن قرآن
 هم و مناسبه خطاب آینست
 هم قسم جز با ستانه تو
 گل شو و سبز چون به پیش رخست
 باز محاب گفت تو لبیکه بودا
 کار بیسو و کشت عین صواب
 بهر نظاره سوار روی تو
 بند و کمکشان و جوشش بخوم
 روز پیکارنا جن تیغست
 را هموارست کجا کند تگ و تاز
 هر قدم پایمال زیر قدم
 غم از پا افتاد نم نه بود
 چه کند غم چه از الم خیزد
 کن و ها جوش رحمت است اسیر

از پیش افزای دولت و جاه است
 از بتا طر عروس و نوشاه است
 بار این شکل بارک الله است
 کوه در جنب آسمان گاه است
 موز چشمش که سوزن چاه است
 لشکر خصم فوج و باده است
 مرگ بهرم فضای ناگاه است
 سخن فیض تو و راه فواه است
 بر قدر بهمت تو کوتاه است
 دیدنت حج کعبه الله است
 شل دست یخیل کوتاه است
 سرنگون شل داو و الله است
 بیشتی بهشت صد زیجاه است
 یافت نم آب قصه کوتاه است
 باد و رشت آب در چاه است
 همه تن چشم بر فلک ماه است
 مجمع عام بر سر راه است
 ناخنه مهر چشم بدخواه است
 عرصه هر دو کون کوتاه است
 چرخ اخضر چو سبزه راه است
 دستگیرم اگر چنین شاه است
 بنده از خادمان درگاه است
 ناله و رکش دم سحرگاه است

از تو متویر انجم و ماه است یا شتر نو جوان که نوشاه است	یا عطا پاشش سامع الاصوات باور بطنی عروس و دولت را
قصیده مدحیه	
<p>بر سر پر سلطنت چون باد شاه تاجدار در جلوا از سبزه نو بخیر فوج نیزه دار لافتی الا علی لاسیفت الا ذوالفقار نفسه پیر اشد حضور تخت چون مطرب هزار گوهر شهوار که داز قطر با پر شته شمار برگ سوسن تیغ بر آن داد و دست چهار وردم جنگ آزما ی سوسن خنجر گذار غنچه با پیکان ناوک شد کمان هوشیار سدا سکنه صفت اشجار شد بر هر کنار سیر باران کروا بر از قطر های بشمار از شگفتن غنچه زو بند و ق و کرد و افکار آن یکی دارد قرار و آن دیگر گرم فرار نوع و سان چمن بست از خوش نگار توتیت گو نغمه سنجان گلستان صد هزار بوستان از رنگ مانی گشت از نقش نگار سبزه خوابیده شد بیدار شور هزار مردم آبی فروکش یا بقصر زر نگار بچو جام با ده گلگون بدست عرشوار خون آهوار بخت آخر ناله شک شمار در گفت میخوار چندین جام و باز اندر شمار</p>	<p>فصل گل آند عیان گردیدگی بر شاخسار تخت گلین زیر پا از ابر گوهر باز پیر تیغ در دست جوانان چمن شفا بران از جلوس شده که شد نرم چمن آراسته ابر از کوه آمد و چشمتی چنین زیبا چو دید حکم صادر شد فی اخراج ترکان خزان آیه انا فتحنا خواند و بر خود دم نمود تا کند ظاهر قهر راندازی خود و هر نهال تا نیابد باز یا جوج خزان و باغ دخل رخ نمود و از دور اگر جانی صفت پیر مدگی یافت از دست قضا غارتگر گلشن سزا این بهار و این خزان گو یاد و خسر و بده اند در تعاقب لب که هر جان فوج دشمن کشته شد وید روی باغبان گلچین مبارک و گفت هر طرف گلهام شگفت و لاله هر سو سر کشید بیکه شور طبل نمرت گشت در گلشن بلند چون نگین خاتم زر قطر شبنم به گل لاله و جنبش بتمریک هوا بالای شاخ و غزل این طفل رنگی را چرامی پرورد نصرت بای شبنم و زکس چه جای حیرت است</p>

فکست منیل بعینه چون نگه در دیده ها
غیر راحت شکل ایند نیست یارب در چین
شد مگر دیوانه حسن عروس فصل گل
بسکه از نشو و نما بر روی سهرخی آفتاب
ابرسان گر آب بار و از رطوبت و درخت
ولق رنگارنگ پردوش گدای کوچگرد
از تری از پس ول هر دانه شد بر آب
کوچه کوچه از لطافت آب بوشد از زمین
بسکه باشد در ترقی قوت نشو و نما
احتیاج ابرستان را بمیخواری نمائند
از گل رعنا است بر اهل تماشا آینه
اتفاقا ساسیه گردانده انگور یافت
گرد گلشن باغبان میا دگلچین کفروش
اندرین موسم سن افسرده خاطر بار بار
بشنوم بوی گل و نظاره گلشن کنم
همزبان قمری و بلبل شدم از جوش دل
گفت با آلف اینچنین اندیشه کار عقل نیست
همچست افسردگان افسرده سازد اینچنین
اگر تو میخوای که یابی مخلصی از دام غم
معدن خلق و مروت مخزن جود و سخا
زینت تخت حکومت تا ابد از تقدش
حکم او با محکی تو ام لبان نقش و سنگ
عمره آفاق صحرانی المثل در آفتاب

گرم پرواز است طایر با ز در دام شکار
سایه منیل چو ابر زخم گل شد مشکبار
سحر از امواج پیر این که سازد تار تار
بتیغ در دست سپاهی بی فسان شد آبدار
گر هوا در مشت گیری و دمی اورا افشار
پوستان تازه آید و رنگا ه ستمبار
آرد میریزد ز آبس اکنون که از کوه آبشار
پایره سایل نهاد و گشت برشتی سوار
طفل پیدا گشت صبح و شد جوان نصف النهار
ریش ز ابد شد ز تاثیر هوا ابر سبار
عنیت خالی از دورنگی گردش لیل و نهار
معنی الفقر فخری از طرب کرد آشکار
چون وزیر حضرت سلطان که می باشد چهار
فقد کردم تار دم باغ و کنم سیر سبار
تازه گرد و مغز خشک و دیده گرد و بی غبار
یا بکم از شمشاد و از گل لذت بوس و کنار
خاطرات افسرده و اهل چمن عشرت شعار
از غم خود تا غم یاران نه سازی اختیار
رو بدر بار و در بار خدیو نامدار
آسمان غر و شان سحر گرم کوه و قار
بر سر او از ازل زیبا است تاج اقتدار
و عده او با وفای نزدیک چون موج از بهار
قد و گیسویش در آن صحرای چو نخل سایه دام

خاک در گامش چنان روشن که می آید چشم
 از غضب گر با ننگ بر بالانشینان برزند
 از گرانباری نشینند گاو در زیر زمین
 در نسیم لطف او صد شیشه عطر عروس
 و رازل عطار لطفش از سیرالفت کشید
 لبیکه چنید از درش هر صبح که دون و ترها
 همچو جم صد ساقی ساغر بکفت و بر بزم او
 دوستان و زطل رحمت دشمنان و زیر تیغ
 سخت و دولت تاج رفعت حیرت اقبال بلند
 میدید طرز خراسش یاد از عهد میباید
 میکنند بر مسند خاص حکومت چون جلوس
 از درازی دامن فیض جهان آرای او
 لبیکه مردم دولت از بان سخاالش یافتند
 ریویزهای نقره از لبس از درش برچیدند
 تا سحاب فیض او بر خاک باریدن گرفت
 گنج یاد آورد و در موج هوای فیض او
 خلق و ملت شد از فیض عام او چنان
 لبیکه میدادند صرافان که در درگاه او
 قرض تا گیردگی حاضر درین حسرت شوند
 راه با پایزار و صحرا شهر و خالی شهرها
 این هم از اندیشه عدل جهان آرای او است
 گر سرایت عدل او در گردش گردون کند
 کوه می بینم که چون سیلاب میلزد و بخوبیش

آفتاب و ماه و پروین خود را اندر غبار
 قطب را گرد و برگردن ساعتی شکل قرار
 گر سهند چون کوه بر روی زمین بار و قار
 با شمیم خلق او صد ناله مشک تبار
 عطر مجبوعه زر بلط خاک و باد و آب تبار
 و در پریشانی نگاه دیده اختر شمار
 چون سکندر در صفت خدام صد آئینه دار
 لطف لطف مطلق و قهر قهر کردگار
 طالع آفاق گیری بنده خدمتگذار
 بشنود آواز پایش مرده خیزد از هزار
 می نشیند خوب تر نقش مراد روزگار
 شد محیط عالمی چون سائیه پرور و کار
 پیر که گردید شست هر گدا مثل انار
 شد گره در چادر مفلس چو برچ کونار
 می شود زمین خست ریاید ریای همکنار
 وقت سخنش میدید پر و از چون شست غبار
 صفت سازد گنجا باز است مقرر مایه دار
 هر که از جائی در رنی الفور گردد و مالدار
 کیسه در کف هر سحر در خانه امیدوار
 لبیکه می آیند مردم بر درش اندر دیار
 سر مه اندر چشم آئینه که سیگرد و غبار
 بگذرد سال و نگر و دوشین و کمیل و بنار
 شیشه شاید ز دست مجتنب شد سنگسار

دست عدل و داد او باشد بر دین آفاقین
 مهربان مظلوم شد بر حال عالم آیینان
 پیغمبر زور آزمای اوست و تسخیر ملک
 گریبای قوت و ستش بصهار و کند
 علم او محمد روح علم و علم او محمد روح علم
 غم و ملک سخن مهر سپهر علم و فضل
 از بلندی می نماید کوی در چشم خلق
 شاخ هر مصرع گل هر لفظ مضمون بوی گل
 و سخن سخن او از خانه چون آید برون
 جامه زیبا که می پوشد عدد و در و عهد
 کی تواند کس کند تعریف تیغ و مرکبش
 میکند بر برگهای گل که در گلشن خرام
 تیز رفتاری که بردارد عنان گراکشش
 تیغ زان اژدهم که او هر چند باشد در کمر
 صورت تیغ قضا در هر سواد و هر بیاض
 از بیان بیرون صفات ذات او المختصر
 دست بالا کن که هنگام دعا آید صبر
 تا بود خورشید زین تاج بر فرق سپهر
 تا بود آئینه از همتاب در دست فلک
 نیست تا قایم بعالم این سفید و این بیا
 تر سپهر تا با مشتری گردد بگردون همقرین
 عمر خضر حکم او بعالم جادوان

خشک شد دست دراز طالعان چون پشت خار
 چشمه حید از دامن خود اشک از چشم شرار
 همچو کجشکی که شبها زی کند او را شکار
 چون پیکایی بهر جانب پر چون کوهسار
 قول او محمد روح قول و کار او محمد روح کار
 شعر شعری است ثبت نشد بود نشی تشار
 گر چه مضمونش بود چون مهر در نصف النهار
 صفحه قرطاس و لیوان چون گلستان و بهار
 شد بر خیزد بر آید اختر و بناله دار
 مینماید در محرم چادر گل بر مزار
 دلدل این را همندان و استمدم و الفقار
 بومنی گردد در پریشان رنگ مانند پر قرار
 طی کند طعل شب بجهان چور و وصل یار
 کهکشان آسمان محیط بحر و بر و هر دیار
 بر سر هر سرکش و هر خیره سر لیل و نهار
 حد انسانی نباشد اینکه آرد در شکار
 یا الله العالمین یا سقندر یا کردگار
 باشد او باشوکت و رفعت بعالم تاجدار
 سخت اسکندر به بزم او بود آئینه وار
 باد خاطر خواه او این گردش لیل و نهار
 خود سعادت چون بجا باشد بزم او شکار
 صفت و اقبال قایم ملک دولت برقرار

قصیده مدحیه

چند

چون کند فوج خزان تاراج سامان چمن	تیغ برق و ابر باشد مرد میدان چمن
لشکر تیر مردگی سوی عدم آخر گریخت	از تیرش و بد چندان تیر باران چمن
برگ سوسن تیغ بران عشق هیچ چون کند	سستد بر قتل دشمن نو جوانان چمن
بوش گل چندانکه از یک لطمه بر تم بشکند	گشتی نو و نوح اگر آرد بطوفان چمن
اندرین هنگام باید توبه زاید شکست	شد چنین از ابر محکم عهد و پیمان چمن
کیست تاهیر و نواز و پاز حد بندگی	سرگون سرو است دنا فرمان بفرمان چمن
ملک چین زیر نین ملک سخت در بر علم	گشت تا چون نهر جاری حکم خاقان چمن
عطر آگین چار حد شد مشک بیز این شش جنت	از شمیم سوسن و نسرين و ریحان چمن
چون بنا شد این لطافت این طراوت این صفا	هر سحر که شمع شبنم روی خندان چمن
گرد پریان از گل و از لاله و از نسترن	ابر باشد بر هوا سخت میلمان چمن
باغبان را قابض ارواح گفتن می نبرد	زانکه می باشد بدست قدش جان چمن
هر که اوارش نباشد و ارشاد و توحید است	برق شمع افر دخت بر خاک شهیدان چمن
شمار اموات است بمره صور آه عند لیب	کم ز میدان قیامت نیست میدان چمن
فصل گل دارد سندر و دست بهر نعشش	شد زوان لاله پروی مهر سلطان چمن
اندرین موسم که ورتوش است دریای بهار	کاشان موجی است برگردون ز قحان چمن
خنده گل بیدر و گوش نوا سخنان قدس	میرسد تا باغ جنت شور مرغان چمن
بر تنم نگذاشت پیر این پیر پیش چمن	دست من باشد به محشر در گریبان چمن
شاعرم آخر زبان شکوه دارم در دهن	نظم خواهم کرد بیتی چند در شان چمن
گر مهبوش آمد مرا بخواخت بهتر و نه من	میردم پیش کسی شاکی ز طغیان چمن
کو بود در بارغ امکان حاکم ذی اقتدار	از فروغش جلوه یوسف به دکان چمن

مطلع ثانی

ای ترا بر فیض تو گوهر بدان چمن	وی شمیم خلق تو عطر گریبان چمن
از نعیم خلد شد آراسته خوان چمن	تا سحاب جو و تو شد میر ساهان چمن

ماهیهای حکمت آورد به گلشن کردند
 اگر بعد تو بقصد یکیشی سستان روند
 از نسیم لطفت تو خارا ز خلش شد و مکش
 و در جوی تهر تو هر فنیه دارد دهن به دل
 دست بهمت بر رخ آب خضر شاخ به خمر
 در تماشای نگارین قصر عز و جاه تو
 اگر چنین رنگس بسویت بنید از راه صد
 چون شود در بارگاه رفعت تو دخیل چرخ
 حسن تقریر تو اکثر قفا موشه سنا و ق
 برگ داودی صفت از عرب نشود ی زبان
 بسکه در بزم سخایت نیست رسم بستگی
 مردمان هر صبح می آیند و میگردند سیر
 در ریاض فروع رنگین تو صد سطل سطور
 لذت عشق جوانی بسکه در دوران تست
 عشق هم افز و دشد چند آنکه افزون گشت حسن
 گل اگر خندد و چکد از خنده خون فیه لب
 تا بیدل داده است جایا و گل روی ترا
 الله الله چیست قدر و قدرش از جلوه است
 آبیا رنگه سستان گر شود و دست عطا
 اندرین هنگام روزی در خیال من گذشت
 قاصد باد بهاری قطره زن آمد که باش
 غیر تم آمد که آخر این گل و این لاله چیست
 من پیغمبری میگردم کو هست باغ پیغمبران

کو دک بهر فنیه افلاکون یونان چین
 سنگ بار و بر سر بهر شیشه باران چین
 کرد از سوزن رفو چاک گریبان چین
 شد نمک شبنم بی زخم ششیدان چین
 نو بهار طبع رنگین روح گل جان چین
 جمله من نقد بر حیرت نقش بندان چین
 کور خواهد گشت آخر چشم فتان چین
 نیست بهر گز سبزه بیگانه شایان چین
 بهر دکان ~~نقد~~ سرخان خوش الحان چین
 پیشش تو بودی اگر داند و ممان چین
 ابر سر پوش است الا و دراز خوان چین
 کرده تا وقف نعمت های الوان چین
 مصرع مصرع است تهناتیب دیوان چین
 نیست غیر از باب پنجم در گلستان چین
 برق جان بلبلان شد روی خندان چین
 خوش تماشای بهار عید قربان چین
 فرق بهر شاخ است خم از بار اصفان چین
 و بر روی قدسیان بسته است زبان چین
 صرف یکروز است صد لعل بهشتان چین
 تا دهم بخش نگه جولان بهیدان چین
 راه بنو و خار بسقی هست و زبان چین
 از طاسی بیش بنو و ساز و سامان چین
 یک گل قالدین به از گنج فراوان چین

نیکند سوز لبش کار عیسی مهر نفس
 صبیح دم رضوان مرا و از داد از باغ طهر
 کن قدم رنج لبوی من که از غر و شرف
 گفتم این الطاف بر روز خیر اوقاف دار
 بنرم حضرت محفل آقای من باشد مرا
 منکه گشتم پیر از دور جهان و دیده ام
 با وجود تنگدستی با و کم بی آرزو است
 از دور که در دور و دانه کس چون روم
 در نماز و در روز و شب هم دارم دعا
 ز رنگین او باشد چمن و رنارنگی

سید بد جان و گر که میرود جهان چمن
 گر تو هستی طالب گلنا و خوابان چمن
 بهره یابی جا و هم بر صدر ایوان چمن
 من به بزم عشرتم سر و حرمان چمن
 برورش خوشحال پیران از جوانان چمن
 از سهار و از خزان همه بار و وران چمن
 و بهی کی خواهم از گنج شنیدان چمن
 خاری که گرد و جدا گاهی ز و مان چمن
 نوش و دهر سال تا دور دهر سال چمن
 شاعران چون غنایان خوش الحان چمن

شعبه در نیمه

فصل گل آمد و میخوار شد از توبه چل
 سبزه نو خیز و هوای و و گهر بار سحاب
 خوشه در طارم انگور که شیرین به چل
 کثرت لاله و گل گشتی طافوس چمن
 نور به راه ترشح ز فلک می بار و
 می بده می بستان دست نبرن پای بکوب
 که و صد خم چو قدح نوش بیکدم خانی
 قاصد با و صباداد بنزاید پیغام
 مست و خواب گران بستر خوابیده که بود
 طرف باغ بیاباده گلرنگ بنوش
 چشم بکشا و به بین حسن رخ و خنجر ز
 او بکینا و از و جمله گلستان روشن

که کریم است خدا پیر سخنان در یاد دل
 چون نباشد ز قدح دست کشیدن بشکل
 داغ در لاله که سلیله به میان محفل
 چشم بد و ورچه رقص و چه زیبا محفل
 کریم با بر بتا کید خدا شد شامل
 ناخن امروز زنده صبر صایب در دل
 فاسفی کرد نگاه و بختا شد قایل
 که ازین زهد که خشک است چه باشد حاصل
 گشت بیدار و تو و رگوشه عزت غافل
 که شود ز روی روی تو لب سرخی بایل
 همه مهر و همه ماه و همه جان و همه مل
 شمع و پرده فانوس و ضیاء در محفل

گویند کن گفته من باید هم ای شیخ ترا
مثل او نیست کریمی بهمه روی زمین
نه چنین صاحب شوکت نه چنین صاحب به
علم گوید که چو او نیست به عالم عالم
پیش قدرش چه بود رتبه شایان سلطنت
بهر اسباج مطالب بدرش فی آئینه
ای خوش طالع آنکس که از و شد بهمت
مهر نور ز فروغ رخ نورانی او است
قطره را در کف او رتبه دریا است نصیب
نور جهان کیست چو او عالم حکمت
نشاغری کو به سخن ذکر کی لشش سازد
ذکر او در همه عالم شد در لوق افتد
شهره بزم سخایش چو به جمشید رسید
نام افلاس نموده است بشهر و دیار
لیکه از سخت سیئه نیست نشانی بجهان
پیکس رتبه علم و عملش شناسد
صاف دستش کش کرد دل اهل خلافت
با همه علم و همه حلم و همه دانش و عقل
گفت هر کس که بهار لب و دن دانش وید
این خواست به پشت لب لغزش نبود
آبروی سخن غیر چه پیش سخنش
چه فصاحت چه بلاغت چه سلاست چه بیان
نیست این سخن بلکه عجز از قهرین

قسم خاک در پاک خدایه اول
مثل او نیست کسی در همه عالم باذل
نه چنین صاحب بهمت نه چنین دریا دل
عقل گوید که چو او نیست بدینا عاقل
مهر تابان شد و شد نور کو اکب زایل
ساکنان بهمه عالم ز هزاران منزل
قطره دریا است چو گردید دریا و اصل
مثل خورشید که شد ماه ز نورش کامل
ذره را پایه مهر است بیایش حاصل
پیش او هیچ ارسطو و فلاطون جابل
ششم سوزون نکتد لیک به بحر کامل
گشت یک شمع نوروزان بهزاران محفل
کاسه در کفش پدید دولت او شد سایل
از عطاایش بهمه شایق بمثل حاصل
و قضا آنست که از شخص جدا کرد و ظل
مگر آنکس که بود عالم و عالم کامل
زنگ از آفتاب گردید به صیقل زایل
مهرین صورتش چه خدا داد که مهر است چو بل
طرفه یا قوت به تسبیح گهر شد شال
خضر گر دید سپهر چشمه چو ان و اقل
شبه در سداک گهر کس نماید داخل
وای سیمان که بشو فرش نگذارد و ایل
شهر او شهر که است و چه جاد و بابل

<p>خمری نیست بعلالم ژوا دشت اود را سوج ساحل صفت از خود فنا میگردد در دم قتل کسی قصه و گرگون گردد حاسد انکار کمالش که کند نقصان چیست فرد و در دفتر ایجاد بهر علم و هنر حاسد ادله را و بهر عید می نگرند با دله عیش کجا حصه آن سوخته جان خلقت دشمن بد بخت شد از طینت بد راست بی شبهه و شک این مثل مشهور است نسخه بجزینه پطیسی نکند بهر حد و انحصار سخن او فی الجمله از طول سخن ذکر احوال خود اکنون بلیزم می آید</p>	<p>بهر که در وایر کمالش شد داخل بتبع قاتل چو رسد تا به گوی بسمل سر خود قطع کند خود زین خود قاتل نشو و کا فراگر نیست بقیر آن قاتل خلق فرمود خدا چو هر دانش قابل حسرت آلود و پریشان چو نگاه بسمل آب چون زهر بود در حق آتش قاتل از پس مرگ بمانجا بهر حد شد داخل مرست چاه است چو از چاه برون آید گل تا در روز بهر بلابل ننماید داخل بسببست چو گنجایش دریا شکل گوش کن آنچه گذشته است بیتی و لای</p>
---	---

سطح ثانی

<p>دوش جانم بلب آمد ز هجوم غم دل گاه از گردش ایام چو بهریم بر رخ گاه در فکر که راه آتش و از نوم قدم اهل دولت همه مستند کجای میشوند عمل خیر کجا گر بنود نیست خیر به که گویم به که نالیم که بگردان تنگ است اگر گویم بچه تدبیر شود و دفع مرض در دل آمد که در وقت ضرورت باشد لازم آنست که بیمار رود پیش طبیب بچمن گل ز نسیم سحری می شکند</p>	<p>مثل آن شمع که سوزد همه شب در محفل گاه از کرده خود بچو گنه کار بن گاه اندیشه که با شیشه و خارا نزل قوت ساعده از لعل سماعت باطل فکر تحصیل زباز شور زین لا حاصل عرض احوال هم فویش و پریشانی دل به مداوا طرشت چوین بروم یا به چگل چشم امداد ز مروم به تمام شکل تشنه آب ضرورت رسد تا ساحل نیرسد نور ز نور شید به ماه کامل</p>
---	--

تو بر خواجهم برو حالی بگوید و اند
تو بجای آر بر آسپه که فرمان خداست
این سخننا به نشان در دل خود بیکروم
کس فرستاد که در خدمت زن زود بیا
رفتم و با فتم آنکاه که میخواست و کم
شاکم بودم فرمن و وعاد و حق او
یا خدا حاجت او بجز و اساز ز فضل
این قصیده بود از من بجهان ^{ایسر}
اسپه و در خاطر من بود و مناسب گفتم

چشم از خواب کشاید که بماند غافل
اگر دل نهد به دست به عصیان و اقل
بیکر می خبری شد که بود آئینه دل
که مرا نیست علاج مرض تو مشکل
احتیاجم همه شد و نع ز فیض با دل
واجب آمد که بر آید بر من از به دل
که توئی منم و فیاض و کریم و عادل
بند از محشم و واقع ما انداز مقبل
نه نخل کوتهی اینجانه و رازی مست عمل

قصیده به تنهیت تولد فرزند و بیداری و روح ریش

شده ای دل که ز در دولت بیدار آمد
تا کشد غمازه بر خشار جوانان چین
و در صد نقد سعادت به هما سایه او
و م عیشی نفس یاد بهار است مگر
بسکه گر وید هوا صیقلی از نشو و نما
مژده عیشش رسانند ز بس قاصد ابر
رخ نورانی گلهما که درخشید چو برق
غنچه یا و از دهن تنگ گل اندامان او
هر که چون غنچه پیکان بچین شد و لگیر
سبب این طرب و عیش نمیدانم چیست
شده ای مشتری این تنهیت ای المل نظر
ناهار و ج چشم و مهر سعادت نماید
تارج اقبال بسر تخت حکومت نه پا

لعل از کوه و ز دریا و در شهنوار آمد
قطره زن ابر ز کسار به گلزار آمد
هر که در باغ به سایه اشجار آمد
جان تازه به تن ز گس بهار آمد
چمن آئینه شد و آب بر خشار آمد
خنده بر هر لب گل آمد و بسیار آمد
قدرت حق به نگاه اولوالبصار آمد
شاخ سنبیل بنظر طره طرار آمد
ننده بهر شار پرنگ گل سو فار آمد
غالب این باغ که بر گلشن فرخار آمد
یوسف سمر ز خلوت سوی بازار آمد
قصر دولت بنظر مطلع النوار آمد
بخت چون بخت سکندر سپر کار آمد

عیسیٰ از چرخ چهارم بر زمین گردن زد
 گشت فرزند و پسر و پسر و پسر
 اقربا شاد به پیدایش این طفل حسین
 وارث تاج و تکیه چهره اقبال افروخت
 زینت تخت شد و رونق اکلیل فرو
 بر سر ششبارخ چنین نغمه سر شد پایل
 فاخته بر سر شمشاد چنین زمزمه سنج
 این همه آتش عیش که خوشبو گردید
 ماند و ثابت و سیار منجم به فلط
 همه در مهد سلامت همه در سایه امن
 وقت شب شمع بهر خانه شادی که رسید
 بنظر نور خدا چهره این طفل حسین
 سهل نظاره این برق سحلی که نبود
 بود نور شید که در شوق تماشا بیتاب
 لبکه از شوق و دید این خبر آنکس که شنید
 لبکه بغیض به تحقیق خبر شد منظور
 در میان طفل و عزیزان واقار بهر گره
 بر و بر خاص شد انبوه خلایق چندان
 یکطرفه خد میان یکطرفه ارباب نشاط
 چشم روزن به تمنای تماشا بینا
 تو پیا سر شد و لرزید چنان تخته خاک
 لبکه از شور و شغف ارض و سما برآم شد
 گشت تقسیم درین جشن چنان گنج گهر

تن درستی به پرستاری بهیجا ر آمد
 میر و شاه و پسر و پسر و پسر
 یکف جوهر یاقوت گوهر شد و آمد
 شاه خرم شد که شهرزاده بدر پاد آمد
 نسق و نظم جهان شد که جهاندار آمد
 که به گلزار ریاست گل بهیجا ر آمد
 که ز مهرهای لب این سر و مهر دار آمد
 بوی مشک از خشن آمد که ز تاتار آمد
 لبکه در قفس طرب گنبد و وار آمد
 در حق اهل جهان رحمت غفار آمد
 بارخ روشن و گل بر سر دستار آمد
 نور معنی بدر از پرده اسرار آمد
 سر به از طور بچشم اولوالعبار آمد
 پیش روزن ز پس پرده دیوار آمد
 در گلستان قدم سر و برفتار آمد
 زاید از صومعه و خدمت خمار آمد
 همچو آن نقطه که در حلقه پرکار آمد
 که زمین تنگ ز بر داشتن یار آمد
 شور طبل طرب از هر در و دیوار آمد
 تنهیت گفت و لب بام بگفتار آمد
 خلل رسته بانهار و با شجار آمد
 قلعه بر قلعه و کسار به کسار آمد
 دست بهت صفت ابر گزبار آمد

در فشانند ندر بیان که بهر که چه بهتر
عالمی گشت تو اگر زور افشانی شاه
چه طرب با که نشد در ششم در عالم
از طبع های زره ز پور دال و لایس
تو بنو لشکر یان به قلندر اسپ سوار
با و این کشور داین خسر داین فوج عالم
نام شته کلب علیخان بهادر و سیاه
رفع تکلیف جهان است بقرب و راه
کرد هر هیچ که بر مسند اقبال جلوس
خاکر جلادی مریخ که ورگوش رسید
علا و فضلا و حسکی و شهنشاه
عیسی حکمت او تا به جهان گشت طیب
بجنه چاک گر بیان گل و صبح رسید
جان تازه ز سخن در تن خضار و صبح
یک نظر چهره او هر که به بیداری دید
تا شنید اینکه به بیع است قنار و شمشیر
رستم و گیو و نریمان همه کم ز دراز و
دید هنگام و غلام ستم او از پیشتر
فوج اعزاز همه بگر بخت تو در روز و غا
علم فتح با بخت دار و در مقبول خدا است
دو شش تا به ابد چون بنود رخ افروز
صبح کردم بحق او که دعا گشت قبول

هر طرب تا بهر که تو ده و اسباب را آمد
راست بود جهان خلعت ز تان آمد
عالمی بهر تماشای سیر باز را آمد
یا و از جوش گل دلاله گلزار آمد
ده چه گلشن به نگاه او گوالا بهار آمد
و ایم این طفل که با طالع بیدار آمد
که سکندر بدرخش نیز طلبگار آمد
رفت هر کس که گرانبار سبکبار آمد
عدل و انصاف که سبته بدر بار آمد
در غضب آمد و او نیز گرفتار آمد
هر که آمد بدر او بسیر کار آمد
مزه آب بقایر لب به بار آمد
مریم داغ دل لاله کار آمد
لب جان بخش بهر جا که بگفتار آمد
کرد و خواست و به نظر دولت بیدار آمد
یوسف از مهر لعل شوق خریدار آمد
گشته شد بهر که بیدار و دم بیکار آمد
بر سر خشک شجر آنچه ز منشا آمد
یشغ در کف سفتی عید و کار آمد
سیکه هم مرتبه جعفر طیار آمد
کاسیاب او ز در احمد مختار آمد
مد و از احمد و تا نید ز غفار آمد

تمام گشت همه صوم و شد عیان همه عید
 اشاره از خم ابرو و نمود و پیر فلک
 هزار حیف گذشت این چنین مبارک ماه
 تمام ماه جهان ماند بهمان خدا
 همه صیام که از اهل صوم رخصت شد
 چه کوک و چه جوان و چه پیر بهر نماز
 بقصد اینکه بعد صدق دل گفتار داد
 لباس ثوبه بن خلق شد چنان زیبا
 یکی کلاه مرصع یکی لباس نفیس
 چنین هجوم و چنین کثرت و چنین مجمع
 چه عشرت و چه نشاط و چه زیب و آرایش
 صباح عید پو تو سگفت سواد شهر پو مهر
 درین نشاط اگر قرعه قرعین انداخت
 زمانه خرم و جوش بهار عیش و نشاط
 بعید گاه چنین مجمع صغیر و کبیر
 که ناگهان خبر آمد سوارای خاص
 شتی که رونق وین محارمی است از و
 شتی که از تیر دل حلقه غلامی او
 شتی که فوج ظفر موج او است بجزرون
 شتی که در حق آفاق عهد دولت او
 شتی که توسن عزمش چو رو به بالاکرد
 بزور پانزوی او گشت رکن دین قائم
 حمیده حمید صفاتش بحشم اهل جهان

برای فتح در عیش خلق یافت کلید
 که بخت خلق جوان شد رسید و رسید
 هزار شکر چنین رو و گذشت پدید
 همه و دوست من و سلوی که از فلک رسید
 نشاط عید به نعم البدل عیان گردید
 بعید گاه رسید نذاخ و قریب و بعید
 سب خلق آنچه که واجب نمود و رب مجید
 که گل بیابان گر میان ز دست رشک رید
 بفرق خویش نهاد و بد و شش خویش کشید
 ندیده بود کسی باز هم نخواهد دید
 کسی بحشم ندید و بگوش کس نرسید
 هجوم خلق خدا هر طرف بقصد خرید
 نگاه کرد که آمد بقرعه شکی رسید
 صدای شکست شادی بهر دیار رسید
 چو گل بچنده که باد مراد خلق وزید
 بگوش اهل جهان همچو گوش فال رسید
 حدیث و زوایا و لب و بر زبان کلام مجید
 قمر باوج صمیر برین بگوش کشید
 برای فتح محالک محاسن او ست کلید
 چنانکه از پی اهل مرصع و او است بعید
 پیو به کشت فلک پائمال شد بخوید
 شکست فاش به شکین بنای کفر رسید
 چنانکه در حق پیر است اعتقاد فرید

چنان پر است ز ادلا و آدم و حوا نی گشادگی کن نگاه رحمت او است نگاه کرد و چو سالیخ بد فتر ایجا بلب رسید مرا باز مطلع دیگر	خلعت یمن بود الا بکمله غلی رشید چو موج باد صبا مهر قفل غنچه کلید بیا من چهره او را که فردا بود و گزید که لبه بحد و ثنایش کشا مهر کشتید
--	---

مطلع دیگر

ز خاک پاش که غمی بچشم نرسد کشید ز بان صدق بیانش بر استی توام استغاثه چو لب پیش او کشا و کتان به بختش همه اهل کمال و اهل هنر هر آن عطیه که از واپس عطا یافت ز خوف آنکه سبا و سبا بی بخشد چنان ز بهیبت او شد ز ویر رفع فساد نگاه دید که بدین چو لبش پیر زو ز خوف آنکه سبا و اکند نگاه غنچه درین زمانه بغیر صفای مالک باغ ز خوف آنکه به تیر ستر ابروت نشود چو بد گشت کسی مگر عزال شده خائف مگر جز آنکه گرفتار زیش بمر حانه داشت بعد مدتی شش کرد اگر اراده اللهیم بر آمد از دل قمری چو ناله پیر و دور هر کمال یگانه بهر سبب یک شمع ز بسکه بود و بیاز از شکش کاسه اگر چه داشت از سبک و تمایه با از بس	شبهه را ز به دل همچو عکس آینه دید سواست راست گفت و سواست نشیند کشان کشان قمر از حکم او زهر رخ رسید که هر کمال و هنر و بچهره فازه کشید به بندگان خدا از ره عطا بخشید ز بین شگافه قارون ز نیر خاک نرسید که گشت زهره سنگ آب تابش رسید که از موافقه بر سر رسد چه باید دید پلنگ شل غزال از بر غزال رسید اگر ز صحن چین طایری غشی هم چید نشد نگار و چو بسمل باستیا نه پدید چو برق حبت و چو صرصره فرار گزید رسید دام چو سایه بر کجا که رسید ز فرط غم دل ظالم بسینه خون گزید بزرگ بید صنوبر بجا بیست خود لرزید شد ز روز ازل شل او بد هر بدید کسی شاع فلاطون به نیم جو نخرید مگر و عاقل طفسل مکتبش نرسید
---	---

کلام او که چنین جالفر است هست بجا	که چو آب بچکات از زبان کاکب چکید
عروین طبع بلندش با درج رفعت شان	چو زهره رفت و به گردون متاره سان پدید
دلاوری که قدم چون نهاد و رسید ان	ق ظفر و عایب و فتح پیروزه زین رسید
نیکیست قوت جرأت بهار وی رستم	بجای تیغ کشی دست خود ز تیغ کشید
سبیل آب دم تیغ او چو دیده عدو	نماند تاب غطش شر پیشتو اجل نوشید
بر ستم او دل و دشن چنان پریشان شد	ق که طایر نگه از آشیان چشم پرید
ز اضطراب دل و خوف جان چه کوران	گی به قهر فنا که بجایه گو ر خیزد
چو دانه پاک به گلخن به ریگ گرم پدید	ز تاب برق حساسش دل غنیمت بیند
قدم نهاد و عدویش که از عدم بود	اجل به تیغ غنیمت نهاد و تو وای پرید
سپاه شتر خراشش بر وز جزا جلال	ق وی که بر صفت کفار محله در گردید
ز خواب چشم کشا و ند خفتگان زمین	که صبح حشر شد و روز سحر رسید
گر شده است ز نار عذاب او غافل	ق که لبست قبحه و نیا حنا ز خون شید
سپهر را چه باشد که در زمانه او	گذاشت نظم جهان را بدست چادر یزید
چه شک چه شبیه که از خوف بر دو یار زند	چنانکه رعشه اندام غور و بر و شدید
بود ترقی جاه و جلال و دولتشاد	طفیل احمد او دلا و یا فزای مجید

قصیده

کاری که پیشت صاحب عالی مقام کرد	از گفته مسیح علیه السلام کرد
رسمی که تازه جان به تن خلق میدد	آغاز اذان زمانه شده این تمام کرد
از مهر مهر شام غمشین را بچرخ نمود	صحیحی اگر کسی با سیدی سلامت کرد
ابنوه خلق پرور او هست اگر بجا است	هر جا است شد لشکر پرور از و حام کرد
گر وید و افست او ز جهان از صفای دل	چشمشید اگر نظار هم گیتی بجام کرد
آمد پسند خسر و لندن چو رای او	اورا درین دیار مدارا الهام کرد
از بهر بند و لبت او و دها از سر کرم	قدرش بلند باد خست که قایم مقام کرد

از هم بلند نای آفتاب و پیش خواست
گشت امید اهل جهان سبزه شد تمام
آورد و در نگاه بیک گشت ملک را
فرمود بند و بست تنجیف یک کم
تا ریخ معدلت که دو عبادت ازل
حاکم بوقت هست و نوشیدان بعد
دارا لغزو جاه فریدون بمرتبست
روشن زمین و رگه پاکش خیا که جریخ
صد عقده را از ناخن تدبیر حل نمود
در منزلی که گشت فروکش دم سحر
راهب زویر آمد و شیخ از حرم رسید
رام است قدم بند و سلم افلاک
به کس بهمدان بنحو اسب ذراقت است
بر خاست از عدالت اولیکه رسم ظلم
گل ساخت غنچه دل خلق از نسیم فیض
تبدیل ساخت زنج جهان کس به پیش
هر چند انتظام جهان است کار او
تحصیل علم و کسب کمال است پیشه اش
همپایه کسای و بجز بصرف و سحر
شامی به کسب علم ریاضی سحر نمود
طاوس گشت خامنه رنگین بدست او
ممتاز شد ز اهل هنر در همه هنر
سیا و فکر او بشکار افکنی ذهن

آبادی جهان ز ره انتظام کرد
چون ابرو سبزه جهان فیض عام کرد
دور تر گردیدن چشمه تمام کرد
حکام تحت خود همه را نیک نام کرد
کسری یکی نوشت دوم این تمام کرد
رستم دمی که تیغ جدا از نیام کرد
شیخ سید و یار بزرگ تمام کرد
از خاک برد و توره و خورشید نام کرد
در پیش هر هم که شدش اهتمام کرد
خلق بسرد و وید و طواف خیام کرد
روزی که حکم و خلل به ربار عام کرد
واجب بخود پور روز ماه صیام کرد
زین رو که او بد هر ز عدل انتظام کرد
سنگ از برای صلح بهینا پیام کرد
وز بوی شکب خلق معطر بشام کرد
گلزار جامه فلک سبز قام کرد
هم در و یار علم و هنر انتظام کرد
عمر عزیز صرف به محنت دادم کرد
بابو علی بحکمت و منطق کلام کرد
صحنی فکر اسنم و افلاک شام کرد
وقتی که در ریاض سحانی خرام کرد
در هر زبان بابل زبان او کلام کرد
وقتی هزار طایر معنی بدادم کرد

<p>بنگام فکرم بر بگریبان نبرد روز طرب و می که بزم طرب نشست بهر شب خود و مرتبه این از شکست رنگ کس قدر دان علم و هنر نیست مثل او ای مهر فیض بر من مسکین بختیم لطف بر صفی زمانه فلک از غمیدگی اکنون ز جور چه رخ ننالم که طالع دور و صفت داد که چند در نظم امیر یافت تابنده مهر دولت و حشمت بدام یاد</p>	<p>محراب وید و سجده رب انام کرد حاضر سپهر شیشه و نور شید جام کرد سیری ز ما بتاب بهای لای بام کرد هر جا که یافت علم و هنر لطف عام کرد بنگر که چه رخ صبح مرا با چو شام کرد قدم که بود مثل الف شکل لام کرد شد خضر راه و حاضر در بار عام کرد بجز قبول یافت حصول مرام کرد خوش گفت این دعا و قصیده تمام کرد</p>
--	---

قصیده

<p>بخدم میرس از من غنیده شرح علم سلب خواست لب که به بیتابی دل است گم کرده ام طریق و ز من خضر بجز آخر بخت تو چه شد جزم ای فلک این تشنه را گمی ننوازی بدر و هم گفتم هزار بار و بگویم هزار بار بندی اگر چنین بی تحریب من مگر آن حاکم رحیم که صیت عدالتش انصاف و فصل جمله قضایا بدست ای ملک من بخت دست حاکم رسیده ام</p>	<p>ای انما است چون کرم خالق علم که سوی ویر میردم و گه سوی حرم کشتی شکست لطمه موج است و لاش غم حق حق بگو ترا بمر و مهر خود قسم دوست دیگران فی صاف است و بیام جم آخر ترحمی که نیم لا تق سستم تا لم به پیشش حاکم ذی قدر و ذی چشم از ملک هند سترگ عام است تا علم ذی فم مو شگاف سخندان مسج دم کن مطلق بطر ز مخاطب کنون رقم</p>
---	--

مطلع ثانی

<p>ای حاکم عدالت نوشیروان شیر برای مستقیم تو سهل است و سهل تر</p>	<p>حکم تو در میان هر خیر و شر حکم فصل مقدمات که امری است پس ابرم</p>
--	---

تقسیم بود لا یتجزا محال نیست
گویم چو شایسته ملک معانی ترا بجا است
اولی نام که دعوی شهر پر می کنند
مردم ز فیض تو که بصحت رسیده اند
مردی نبود در چمنستان کمر بست
در رزم و بزم همسر تو نیست هیچکس
آیند بهر طوف حریم تو ز غر و شب
کیوان بیای قعر شکو هست نهد کلاه
باد سخاوت تو بدریا مگر و زید
چون خاتم نراست ز فیض تو خانه اش
مهر و دروغای حیات دوام تست
لطفت تو عام خلق تو با خلق هر زمان
ورغم دولت تو چنان راست شد جهان
ترسید لبیکه از دم شمشیر قهر تو
در وادی که نکست لطفت نژاده رود
سائل مرا و دل ز در تو همیشه یافت
هر مصلحت که شغل صبو حی کنی به فخر
روزی شوی بر اسب فلک سیر اگر سوار
و راتنش که خلق چنین با کمال شد
بر چرخ تا چراغ فروز و لبش قمر
با دادم باده عشرت به جام تو

هنگام مرشد چون دولت داشت و زدم
قراس تحت و بلبل و وایت و حکم علم
هستند سرنگون بجزر تو چون قلم
اگر وید در جهان بدل از فریبی و دم
تا رایت سپاه شکو هست نشد علم
رستم و دم شجاعت و حاکم و دم کرم
نور عید و ماه ساخته از فرق تو و قدم
گردون باستان رفیعت نور و قسم
هر جا باب کیسه ناهمی است پر و دم
هر کس که داشت از غم نان سنگ بر شکم
شما بدید بر همین و شیخ و در حرم
علم تو خاص و علم تو باز مره اعم
جز در شکیخ زلف حسینان نماند غم
پوشید رخ صود تو در پرده عدم
آهوز بوی شیر فراموش کرد و دم
لابر زبان پاک نیا صد بجز نفهم
تم آه و رو به بزم فلاطون و جام غم
بر فرق فرقان نهاد و از فرح قدم
بر آسمان میج زوازا افتخار و دم
تا آفتاب و دم زند از نور بهدم
از لطف خاص ساقی میخانه قدم

قصیده

دیدم خواب شب که میج ز ما این رسید

آه صدای تم به تن مرده جان رسید

ج

زمین خواب خوشی که چشم کشاوم بگویند من
 صبحی جو صبح دولت بیدار شد عیان
 نیک اختر می که معرفتی داشت با فقیر
 کردم بیان خواب و چنین به تلاشی و فکر
 آنکه که که حمد جهان سبز زار شد
 شادی کن ای عزیز که مهر است لکهنه
 خوابت مطابق است که آمد مسیح عمر
 آن صاحب حکومت و آن صاحب شرف
 از حادثات و هر رهایی نصیب خلق
 یا جوح فتنه را نشود و فعل تا دیگر
 اتفاق را از مقدم اول سبکه عید شد
 چشمتی که بوسه داد و بیالیش نرفعیافت
 یکتای عصر حاکم دوران رفیع قدر
 عالم فروز و صاحب انصاف و دادگر
 در علم و فضل همسر جهان نزول کرد
 هر جا گل مراد چمن و چین شگفت
 بر مسندی که وقت حکومت جلوس کرد
 پر زره نور یافت که خورشید جلوه کرد
 گردی اگر بجلوه گشتن خاست از هوا
 وقت دعا است باد زبان وقت صد دعا
 کردم دعای شوکت و اقبال و جاه و عمر

ناگه صدای نوبت و بانگ اذان رسید
 سلطان شرق با علم و رفشان رسید
 از در پو مشر و شرف جاودان رسید
 تعبیر خواب من ز ولس بزبان رسید
 آبی که رفته بود سجده جهان رسید
 یوسف قریب شد خبر از کار دان رسید
 گویا که چنان تازه جسم جهان رسید
 که مدتها اود با وج سعادت توان رسید
 تعویذ حفظ عالم و خطر امان رسید
 سلیمت خود سکندر عالی مکان رسید
 از بهر تنیست ملک از آسمان رسید
 شد سر فر از سر که باین آستان رسید
 فرمان ده و دقیقه رس و نکته دان رسید
 با فتح هم کاب و ظفر توان رسید
 در عدل و داد ثانی نو شیر دان رسید
 آوازه شکوه جهان تا جهان رسید
 از اوج پایه استی بر سر فغان رسید
 پیر سپهر گفت که بخت جوان رسید
 ابر سیاه شد طرقت آسمان رسید
 در گوش من ز غیب صد این زمان رسید
 البته شد بقول بطلب توان رسید

منتهی بی لفظ

بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله الرحمن الرحيم

10/1
 10/1
 10/1

DATE	No.	DATE	No.
	50/6		
	10/1		
	10/1		